

نویسنده و بنام پس خوانده
چون نام بر نامور خوانده
که همان محرم خازنده گشته
فرستاده بر کشت باغچه
بفرمود تا نام دران روم
همه مشران زو شاد آید
بزانوش گشت کرشمه روم
بزانوش گفت چه خواهی بگو
در کمال باشد نصیبین را
بشنیده عهدی شاپور شاه
چو ایشان بر قند لشکر آید
که ما را بناید که شاپور شاه
ز بد دست شد مردم بگریست
بیکسخته پیگیری کش جو
چون است از زمان پرتو
بسیواندیش سرور شاه
همان ما خبا را بسی خواند
بمادور و کسیر شاپور دام
چون گفت ایست خراج
تخت کیان اندر درو
بکاخ خرم یاد نام شهر
یکی شارسان کرد در کسیر
ز شاهنش کبشت بی شاه
بر آنچه بدستی رسیده بکام
ز چین زو شاپور شاه
که انیرد چندی چهره زبان
زمانی سخن بشنوا و ز جوان
فرماندانی میان سخن
بکافور و ظلمت بد و اندام
که گویند پاکیزه بریدان
که ابرین خست بزوان
سخنهای او نکاست و سن
زمانی رشتن شهر با
چو شوب گیتی سیر سپرد
بمکرده چنان که فرمود شاه
ز شاپور از کوه نه شد
مراور با بر بوم دشمن نهاد

چون ز نوشتن کنی آید
سخنهای نعرش بر قند
که بازار کین بر فرو
سخنهای یک یک همه بر شد
بر قند صدمه دران نام
بر بندگی و بی کلاه آید
بیاد بس مرده بید و سوم
چون بنام دادی شتابی
چو خواهی که گوی شود کین
کران پس زان دران میان
جهان فریاد فراوان بگو
نصیبین بگیرد بیار و بنا
بکین بود بی برین نشست
کشد دین و رانسانه ست
بشنیده نامه بر شمشیر
بیسو و کشت با تاج و کلاه
بمادور کسی که درش است
همی نیست بکنید لب پنا
نم نام کجا باشد از م
بیسو و چندی جهان کجا
ازان بوم خرم کرد بود
که پیروز شاپور کفایتش نام
که اندر زمانه بنودش پنا
یکی برفش مردمانی بنام
بر خمیری شاه پنا
فاد و ستم از دین او در کجا
چو جنبه زانگی گشاید زبان
ز کفاد موبد ز دین کین
ز هر که هر می گویند بر کجا
خزانندگی کردنت پنا
شب تیره چون در خندان
بدین بر نشاند ترا کس
بر او شکند که درش فکا
بیاید کشیدن بر پنا
بیا و بختش بران کجا
که در پنا با کل بنده نهاد
ببر بگیتی نشین نهاد

نماند پس هر قصه بر او
بخشید و دیده بر آزار کرد
تا که کردی خنوشش آید
باز رفت بر انوش زو شاپور و میان بی سخن
درم با کرد ز خرد و صفت
چو درین شمشیر فرو بختند
بایران چون کجا به شاد
چنین داد با خراج کران شاه
بزانوش گفت که ایران مرا
کجا با سزاوری و خرمی
بصرف ستادان با صحران
که دین سیاه زود است
چو آگاهی آید شاپور شاه
بیکسخته سخا می جنگ بود
بخشید شان سیر در شاه
کنیزک که او را بناید بود
بیسو و قصه بر زمانه و بند
مرا تمام در بند و زندان
یکی را همه ز قش و دلبی است
وزان پس بر کشور خندان
کسی را که از پیش سر بود
بمراور کرد آن سوم رسا
سخن گفت مرد گشاده زان
بگویند وز و هم سخن بشنود
بفرمود تا مالی آید پیش
بد و گفت کاید و صوبت
شب در در کردن بر بند
که این صورت کرد چندان
همه سله بود می شاد
سخنهای این خبر بیافت
بفرمود پس تا ش بر بند
همان چو ش گشته بایک
ولی بعد کردن شاپور را در شمشیر در خود آید
مردی رسیدن سرش سپری شدن و کار
چو نومید است از چرخ طبع

فرستاده سواد و نشاند
بر روی جنگی بر آزار کرد
خود و فلسفان گزیند
همان او هر دو بر سر نشست
بکسره ز بر بر بختند
کون گشت کسیر ز پنا
که خواهی که کسیر گشته
نصیبین داشت ایران
بکجا روم زان و بناید کسی
که صخره بر زمین خرمی است
که اندر نصیبین بر زند
در شهر چنگیان تنگ بود
بفرمود تا ما ز کرد و سیاه
بدن کا کار می ساند
بکاری و زاری و گم کند
کلاه می دیدی که سپرد
یکی از خردمند می فری است
فرستاد بسیار بود زان
بر این مژ بودش جانی
بد و اندرون کاخ و سپرد
جهان را شد بر سخن بکام
که خود بگفت را و مکرده
سخن گفت با او زانده پیش
بیردان چو ارضی چهره
که زویت پناست و بکام
مرد که جنبه به بر روی
بگوش خردونی بودی کجا
که با دانش مردمی حجت
بکاری ز درگاه بگشتند
بدان سخن بگویند کجا
ولی بعد کردن شاپور را در شمشیر در خود آید
مردی رسیدن سرش سپری شدن و کار
که شد سالیانش هفتاد

بیاد خردمند و نام بود
هم اندر زمان نام ما چو
چون بنام داد و سزا نشست
بزانوش چون با خ نام بود
ز ویندگی ز بر شمشیر
بمشو و شاپور و بنو خندان
عوض خاتم از کرد و برین
ز دنیا روی بسالی است
بدر قلم ارباب و بر با شاد
وزان پس کسی کرد و بنو
چو اند نصیبین خبر باقی
چو ای نه با بخت و سخن
ز دین سیاه رانفت شاه
بکسخته از ایشان شادان
به کشوری مدری گرفت
ولی فرود فرخ پیش نام کرد
بر و اندر دین چو چو
بزم و شمشیر شاه شاد
بر این و بران که بدو
ز بهر سپهرن یکی ستم کرد
بر و بوم آن کسور را بدی
کدام اسپرانش کردند نام
بیاید یکی مرد که با چرخین
بصوره مگر ایغت تیرم
سرس بر شد موبد از جوان
بگفتند کانی و صورت
خود و موبدین بر و زود
کسی که طلبه آسما چسبید
ببرمان صورت چو مگر
بدنی که بران نباشد کجا
کنند جهان فرین در کجا
فرماندانی ز کفاد و
چنین گفت کانی و چو
بیا و بختن ز در شارسان
جانی بر و فرین خردمند
ز دوا و زاری زان بگشت
بفرمود تا پیش او شد

ز قصه شاپور فرخ تراود
بگفت آنجا رفت به خست
جهان نیست بر در شمشیر
ز سادی دل پاکتن بر
فران آمد از هر سولی سی
بجوی بران زه شاد
کدام پلنگان و شیران
همی زان ما دور و در صند
که با شمشیر کینت شاد
سر زان دران بر فرخند
همه جنگ را تیر شاد
سخن ابریم ستاد و بر کین
سپاهی فرستاد بر راه
نماند بر زنده نه کن
همه بر جهان کجا کرفت
ز جوان مراور و دلاور نام کرد
فران او به در هر سو
بنا بود و زینک بر کجا
خاک مرد و پاک بر شمشیر
جهان از ان بوم بر کرد
سرسال و غلغلی است
اسیر ز راه باقی جوان
که چون و صورت بنشیند
ز دین و دران جهان تیرم
زمانی شادان و چندان
ز پناه موبدین موبد است
سخن زانده از قند کجا
بد و در کجا آن فرین
همی بند دین اولن اند
نماند کسی آن سخن است
که در تیراست آن کجا
بشر و شاداب خشار
کنند همی و بر سر نشست
و کسین یو با سارسان
همه خاک بر شد قند
ز بس بخشش و شمشیر
انامور بود و دستبر

<p>چو آنی که تیر بر پیش که با من اندر جهان کنی من این شاه شاهانم سپاه و همی از شاهانم بدان ای برادر که بدو شاه بداد و بخشش فرود کنی کنایه کنکار بکنی کنکار باشد تن بر دست چو مغرور دل مردم آلوده چنین هم چو شاه سینه هر آن پادشاه که خیر است گو میده باشد جانی و که آنکه لشکر دارد چهارم که با بر دست که کعبه امداری بد سرخانم که است بکن که هم بفرمان و در تو چو شمشیر سنانم چنین گفت که در حرم و رایه دن که با من فرستیم جان و آفرین من این تخت بر پای کرد تخت از کسی از ساجران بگشت آن دلاور جهان چنین گفت تا با من دروغ از نامی نماند ز باز آنکه باید بد دل مرد طمع بود ز در یکی بر پهنر و باشد دو کیستی بیاید دل مرد یکی نماید جهان مرد بگفت این را پیش ساز و زدن ز خواب تخت او از دست بر جهان جهان چینیست که بر تو نیست این خود من و شاهانم</p>	<p>بداد و خود بر پیش ز باز ای جهان که جان کنی و لشکر ساز و خزانگوانی پنی با شاهای نزار جانم بدین سونو کنی پنی مردمی را کند مگر مردم پاک نرو بر میسد می از رای جهان و شود پاک ز کینس ماید دل مگر در آن داران بدان فستونی و مرد همی که در برستان تو از کج شاد و سپاه اگر چه که در چنین برده برنج ز کینس چه جویم نخواهم که باش کسی بسیاریم با جهان که از بد مکان همان از پدر یا و کار همی در جهان است بردی نگذشت سنان جهان دیده و ایران که از رای شد بزرگ ناید با ز بر هر زدن بگرد طمع تا توانی و که بود و کیدل نیاید دل غله از او که بر کند خوسنه زیزدان بر آفرین چو چیزی بخورد و که کس با از انسان نماند بکن خردین نهر جوی در از جهان عیدت سوک به</p>	<p>بسر به یکی خور و شاه که تیر زدن چون بر پذیرفت از او چنین چو بشف شاه پیش با کند کج با زبان نگذشت دشمنان کشور هر کس که او این اگر زودل شاه کین بدان تن در آسیر بر او برین نگر ز کشورش هر کس بدان ای برادر که کسی که در یاد شاهی نه در کج را به سخت سیلج تن را این برادر چو بشنید چو این هر زدن کمون با سنانهای</p>	<p>بهر مار سینه ز که با دوز کی بر او بیش بزرگان بداد و دهم و هر بفنی سر سره بارند آرد و سر خرد باید و خرم همه رفته داد و سپه چون به شاه همان نام و شاه همان از درش بجا خود من هر نخواهد که هر همی با از شاخ نزدت شب تیر چو نده پوشت بر این کل فرج بیا راست آن</p>	<p>چنین گفت پس شاه سپاری را کج تخت که چون کوک و بر چنین گفت پس شاه خاک شاه با از در بداد و آدام کج بیاید خود شاه ول مغرورم و شاه چو روشن باشد بدین اجسم و بدین نه اند که و نا یکی که پرویز سه و دیگر که بناید در پادشاهی بس این مشور رفت و با این می صل پیش گراست و این جهان که شود رادر جهان سارم با و تاج چو در سال چو شاه پور چو شاه پور بدنیه کاکس کسی را کجا اگر دانش سرشت تن چهارم را سوده کسی جهان در جهان پر پراکنده جانبجوی ساز و ساز که گر با چو شست</p>	<p>بیش بزرگان نزد مستور که دهم تخت که کار جهان که و شاه بخشش نزل هم آموزش و کالت از تن بی را که است دست را ز دشمن نیار و بد سپه را چو این تو اندر زخمی که بر پای بسیار از ایر که بیان بخورد و مراه از ایران نیکر کواران تو شبنو که با مرد زبید نشان تن خویش که تخت چو پزند چو در کلاه کس چو با ز بزرگش چنین گفت</p>
<p>پادشاهی ارد بود بر تخت چو شاه پور چنانند آن مراد که پادشاهی بود و بر تخت همان بن که بر پنجم مکن و دوست سیوم که بدین کس شمار جهان چو شد سالیان سه جام می فرود برده که در حقه پادشاهی بر تخت نشستن و اندر زدن سپرداران</p>	<p>شود ز داو کا چو مردی که هر کس نیایی بیان بجا به پنجم همان نیز پندایدش بدان کس بیش سر شد شاه پراکنده بزد بر سر و باید زدن پادشاهی بر تخت نشستن و اندر زدن سپرداران</p>	<p>پادشاهی ارد بود بر تخت چو شاه پور چنانند آن مراد که پادشاهی بود و بر تخت همان بن که بر پنجم مکن و دوست سیوم که بدین کس شمار جهان چو شد سالیان سه جام می فرود برده که در حقه پادشاهی بر تخت نشستن و اندر زدن سپرداران</p>	<p>پادشاهی ارد بود بر تخت چو شاه پور چنانند آن مراد که پادشاهی بود و بر تخت همان بن که بر پنجم مکن و دوست سیوم که بدین کس شمار جهان چو شد سالیان سه جام می فرود برده که در حقه پادشاهی بر تخت نشستن و اندر زدن سپرداران</p>	<p>پادشاهی ارد بود بر تخت چو شاه پور چنانند آن مراد که پادشاهی بود و بر تخت همان بن که بر پنجم مکن و دوست سیوم که بدین کس شمار جهان چو شد سالیان سه جام می فرود برده که در حقه پادشاهی بر تخت نشستن و اندر زدن سپرداران</p>	<p>پادشاهی ارد بود بر تخت چو شاه پور چنانند آن مراد که پادشاهی بود و بر تخت همان بن که بر پنجم مکن و دوست سیوم که بدین کس شمار جهان چو شد سالیان سه جام می فرود برده که در حقه پادشاهی بر تخت نشستن و اندر زدن سپرداران</p>

که هر شاه که در او کج آنگه
 چنان خدایان بود او در
 و کردند چندی از کج سخن
 و کرد بر گزینی از گیتی بر
 چنان در سپردن دار و مرا
 بد و نیک اندازد یا در کار
 نبودش سپهر چرخ سخن
 ای صلحت و سه ساله مرگ
 که او در سخن موی کاوه می
 ابو القاسم شاه با دو پوتا
 زمانه بچام شهنشاه با دو
 چو شد پادشاه بر جهان گزین
 چنین گفت با مالدان شهر
 بد از آن نام که در اندر بر
 سگالش بخونیم جز با روی
 بوشیم و نیروش بر روی
 بفرمان چشم روشن کشید
 چو شد بر جهان و دشمنان
 یکی گفت با ما از نزدیک او
 هر یکس که دستور بدید
 فرستادگان آمدند
 گفتی که شاه از در گایت
 سه سال ششم فرو رفت
 هم آنکه به در کرد به نام
 یکی با یور بود با تو پیش
 بصلاب کرد از آنجا
 بر قند یوان بر شرف
 مراد بود هفت کشور
 که این بود که حور زوی
 همه موبدان از شاهان
 بکن کمانی که در پیش بود
 چو بشنید از آن موبدان
 هر سو میرفت و نیند
 چو کس بر این بار کاوه
 از کان چو در پارس کرد
 بر کرده و دانش آموز
 همه سر بسجاک پای تویم

بدیندگان کج سیر کند
 که نغز و در پادشاهی
 بر اقبال که دانش ناید
 برانی بیکت برانی نوا
 همان گیتی افروز دار و مرا
 تو هم بی تا توانی مکار
 یکی کشته زوی بر درش
 تو از داده تا خدای سخن
 ستارگی اندر شکافده می
 خدایه و سپهر تخت بین
 سر تخت وی قسره با دو
 سه روز شرفه داور و کرد
 که هر کس که از داد با بد
 اگر دست بماند بد گزین
 خردمند و بیدار دل بر
 بد و پیش نامش از زون
 خرد بر این مردم خوش
 بزرگی فرو کشت بد
 چنان شد جان بیک او
 فرزند خرقه افسرین
 همان زیر دستان فرخ
 شمارا به راه دید است
 که بد کند در جهان هر
 و زمان بود که خورده شد
 سر بیدان بود و فرس
 هم از پنج روی بخت
 همان بیخ و صلا بهار کشت
 که انار پشای بود
 کبره شود خسر وی را
 کشاده دل و نیکو اند
 ز دنده کشور بر پیش بود
 ز کشور فرستادگان
 که برام با پرور است
 پر و دنده ز دیکت
 بر ناخورد کرد آمدند
 دل از تیر کسبار فرزند
 به پیش همه بر سنای تویم

ز ما نیر پاک خوشتر بود
 کسی که شمشیر توانا بود
 ز نیک به بیابان کج
 چو جوان به دزد تو دست
 که اند جهان را بر کنم
 چو شد سال این پادشاه
 بد و دادنا کام کج و سپاه
 همان روز تو با گمان بگذرد
 که او این چنانکه که گرفت
 چنانکه محمود کسی کشای
 که او است کام و دست
 کسی که بخوبی ز ما کسی
 کسی که کجا دل بر آه بود
 کسی که نیر من را خشم ما
 بزرگان شنبه نه گفتار
 خردمند نزدیک او خور
 سوره شد جان او مرد
 همه محکومند با کمر
 چو دستور از آن کسی رفتی
 نمودم بد هر چه در خرد
 زادن کسرم کور بر در د سپردن او
 بنده رمازی برای او سخن به سر
 یکی پاری بود پشای نام
 ز اختر جهان بودنده
 بگفتند با خوریز و کرد
 چو ایشان بر قند از آن
 که آید و که خوی را در
 بگفتند کاین که در پیش
 ز پاریکان کاروانی
 هم که فرستاد کسبار
 بگوید مشکوی دانش
 برسد بسیار و نوا
 هیچکس هر کس که ناید
 ز روی و بندی از پاری
 که ناپسندت که آید

بدنیش را دل بر دزد
 خردمند و بیدار و نوا
 چو خواهی که نیکیت از کج
 همیشه جهانی بگرم و کج
 از آن که بید کج کن
 پالیز بر سر دوازده
 همان هر شاهی تخت
 در تو بگرم و راه خرد
 به پیری ملر و نوا
 خدایه شمشیر و فرزند
 و ز او با دماجی شود
 پادشاهی ز در دسی سال بود بخت
 ششمن ز در کرد و دزد کردن سپردن
 بیارند اگر نمی و کسی
 دانش بنستی خبر بود
 همی بگذرد ز نیر چشم ما
 سخن گفتن مول گفتار
 همه رسم شاهش بگشت
 هیچ آرزو نیر با سخند
 که هر که نخواست از آن
 بدان کار با نیر شرفی
 نزار و بداند از آن کاستی
 که بر چرخ کرایه اش
 که او شرمی بود در
 که دانش ز هر که کرد
 رده موبد پاک دستور
 همه بوم ز در بر دار
 ز بیچاره دور است
 که باشد کشور بر او
 بنده و کمن با او بوم
 هر زنده هر نیشی با کس
 بر بر زنی پاکیه ساختن
 سخن بنویم و سر زده
 بخوی و در مردم بندی
 و کسود سنت که آید

همه دانش و دستا بنده
 بنامه که بند در کج بخت
 که ز و شامی همه خوب
 چنانست امید مبریزان
 که اندر با ندهی بر رخ ما
 بگفتند رشت و چو بود
 چنانکه بر بار کس رفت
 چنانکه از این بنده خوشتر
 بنام شمشاه شمشین
 خدایه ایران و توان
 زکی و دانش و راه
 کلاه برادر بر بخت
 سخن نایلش بزوان
 بحر جای جاه وی فرو
 به کمان پستور ساز
 همی بستر خاک جوید
 تن هر که است از آن
 گمانک با سپردان
 کسی را بنده ز او با کج
 همه حکم از نیر جهان
 بگفتار گرم و با از نرم
 ز شاهش که شرف
 یکی که در دهر ز در
 به بر ستاره شمر که
 بفرمود تا پیش شاه آمدند
 از مینت کشور شو دیا
 چنان آمدند ز شارسر
 نشنند و جنبه هر که
 نه موبد بود شاه در
 جهان هر سبزه بر
 هر که در این شاه خرم
 هم از نامداران سوی
 بیامد ز هر کشوری
 بر قند نمانند شب
 که با چنین و نگار
 همان خیل و نوا
 چنین گفت منند که

که کانه و همه فرزند
 بویزه خسته و دست
 بیای بیادش بر
 جاسر بیار و برین
 بدشمن و سب بجان
 دل کسیران بر تن
 بر او سالیان بر کج
 خردایه بود و سخن
 سالار سرش بر زان
 همان مرزین با
 و ز دست چو خواه
 همیو از آن مرگ شاه
 دل زده و شاه و
 ز دل کینه و از بر
 که از خیر گزین
 همان خنجر بندوی
 که کویان و شیر
 همان انش بر نیر
 بزودی کجافت کردی
 ز بول شمشاه
 فرستاده از راه
 همه موبدانش بر
 به نیک اختره فال
 که شایست کسار
 همیو از جویسه
 یکی شاد دل باشد
 که دار و بدین
 که ناچاران
 ز او در جهان
 بر کشوری
 ز فرمان و شاد
 بشد تا بسند
 چنانکه و نیک
 بسا مورز و
 که با سینه
 مشکوی و ز مردم
 سخن بنویم و سر

کجا بدین چنین در کارها
 همان فیلسوفان بسیارند
 چنین گفتند که مندی که
 سار و شمر نیست از کسی
 چه بشنید از این سخن بزرگوار
 تش را بخلعت بسیارند
 بازار که شد این برادر
 ز دهقان نامی و در میان
 چیده شدنش چنین چو
 چنین گفت که بشیر فرزند
 چو منگ و فرزندک باشد تو
 را بخردی مست اگر منگ
 و که باز منگ مری همی
 سرستی اش این چنین
 فوستا ده در زمان برهنه
 و که آنکه غیر از آن بود
 و که آنکه کارش است
 تن شاهزاده بدشان
 چو شد سال آن امر در
 بند چنین است که نمی
 کرم با چنین شرم عیان
 که دارا سب از این است
 من سب آن که شرم از
 بجان بفرمودند که در
 چو بزم و دیان ما بدست
 هم از داغ دیگر کنی
 پذیرفت بزم روان او
 چنین بی بانه همی در
 زن خویش را از غزالی او
 کینک بفرماید چو شش
 جنان از خوش و باشد من
 با دور و می کنیز چو
 ایان و ستاره ای چو
 خزان و می میه ای چو
 کمانه آن در آن زاده بود
 بروشک شش چون چو
 همان در پیش کان چو

که با یقه زنده شایسته
 سخنگوی و مردم کار
 خود اندر جهان شایسته
 که ازین سه بهره در
 روان و خرد را برادر کرد
 ز در اسب شاهین چو
 زور و از پیش درگاه
 تو آنکه زید و کران
 چو شد شیر شیر و بکن
 ز من کرد که شیر خوار
 بدانی آنک با شد ترا
 بسال کو آنم بر ویال
 دل از نیکی نیا شوی همی
 خنگ کنی زان فرجاست
 سالی شورسان شری
 بیاموزدش کان بود
 ز گفتار و کردار که
 فرایند خود و شوی بود
 و لا و کوی گشت خوش
 کسی که هر مندر با
 بستم اندر زنده نوک
 خداوند سب از این است
 تا ز منم چو عیان
 فیله کزین از که در
 چو و راست همه و
 کولق زود با بر آید
 فرو زنده رسان آورد
 زمانی بر بیمار که از
 که زن باشد ز دور فر
 بیارند با زین چو
 ستایش بایم بر من
 همه ز در کام و از
 و که لاله چو چو
 کوی زخم چو کان گاهی
 که رنگ حاشش چو چو
 که شمش بیایا
 دلا و ز هر دلی هر

بگیر و دانش آموزش
 همه سرسره خاک پای
 همه ای شاه و اند
 بر از نو شایسته
 که کرد از آن خاست
 ز ایوان شاه جهان
 چو مندی بیا به شرم
 از این متران چو
 به شکاری ز شیر که
 بدنه فرنگی نام
 با یوان نام که بازی
 تر سال مست فرود
 همه کار بیکاه بی
 که کرد و زنده و
 سه و دیگر که چو
 که بودیدم خسرو
 چنان گشت بزم خسرو
 بو با خوش چو
 زن هر بی همی
 بهالی اسند چو
 تو که نامی اسبان
 چو باک چنین پادشاه
 همه داشت تیره سوار
 بر کسی که با با
 همی آتش فرود
 همی و استشاج
 همه هر که چو
 زن کیر در آرام
 که زان بی و
 چو بشنید مندر
 با لاکر و
 با لای سر و
 رفتن بزم با
 بهشت بیولی
 فروشته ز در چو
 پیش اندامش

دل ز تیر کجا بر افرو
 به انش بود ستمای
 که او چون شایسته
 به رخ کار دارم شاه
 به و داد بر مایه
 همی شمر و سب
 پذیره شدندش
 که اندر مندر
 همه شدندش
 چو کاست بیکار
 بیازی همی سر
 نماند از زای
 همین ازین روان
 زیر لبان نام
 که در شور سانش
 همان که در ش
 سخن هر چه دار
 که اندر هر دو
 ز فرنگ چو کان
 درگاه مندر
 در پیش خایم
 مزاج و شمش
 بناورد با با
 که تا کرایای
 همه بر بزم
 همی سخن چو
 که از ما و
 دلی نیست
 که تا جلد است
 هم اندیشه
 بر او آفرین
 همه کام زی
 با داد مندر
 رفیق بزم با
 اما سوار
 همه تخی در
 چو از دهن

ز روی و مندی و
 که ناپسندت که
 سواریم و کردیم
 همه پیش مندر
 بفرمود تا غلغله
 بر سنده و
 چو آمد بار
 دو تازی و
 چو شد بفسال
 به دکت مندر
 چنین باخ آورد
 ذاتی که هر
 بران خیرکان
 بر او آفرین
 یکی نادیری
 چو و راست
 چو آن مو
 همه بر چه
 با و در که
 و زان پس
 چنین باخ
 به و گفت
 و که از موه
 باشد تیر
 بدینگونه
 با داد مندر
 مندر چنین
 زانده باشد
 هم از دی
 که نیر فرزند
 بفرمود تا
 و که بزم
 بنده بزم
 چنان بد
 دلا رام
 کیش و
 که ایا

نخوی و کردم
 و که سودمند
 کسی در که
 بزرگی او
 شمش بگر
 ز بازار که
 فو او ان
 به بستن
 که از زای
 بفرنگ نور
 که ازین تو
 ز کار آن
 بیاموزیم
 بیار آید
 دل ز تیر
 سیان بیان
 ز هر که
 بفرنگ از
 بر آنکه
 که اسبان
 گای پر
 به شکست
 شاید به
 ز اسبان
 یکی با
 که در بشه
 که اید و
 بر امش
 چو از زای
 که آرام
 سوی کله
 که کل
 زش گشت
 چو که رفت
 همه طلب
 همان هر
 بر دم

دو پیکان برکش کی شش هم اندر نان چون مده هموز اسوی صفت کزین سر و کوش پاش کی خست بز دست بهرم دوزن	بدشت اندر زهر شش به پیکان سر و زهر شش بم گمان همه در هر دست بر آن اهو زاده دل نبشت نکوستا بر دزدی برین	هم آنکه چو آهوشه اندر تکان در سر و گاه دادید بکوش کی اهو زهر کبند چنین گفت شچون کنگر هیون از بر ماه چهره بر	پسند سر و ایان تره بز زخمیان مرد و کبیر پسند آمده بود جای پسند از اینسان که دیدی بر بز دست و چکش غن فینا	بیرود پیکان ز سر کانت دو پیکان بهی سر و کب بخارید کوش اهو زنده کنترک بد گفت اهری چنین گفت کای خور	کنترک بد دانند کت تخون اندون حل کنت بسیارند. دن زده جام او گری بد نیشان کنگر چو بایست چنین برین
---	--	---	--	---	---



اگر کند بودی کشاورم نزدیک کوهی کی شید دل کور بردوخ ستایش میخواستند ز که بهرام کانه با لید چندان کبک بک سوزن اینان کز بد و گفت فند که شیدا فراوان صحرایست کان همه و شیر و کوه فرساده چو شتر بزرگ پدر او دگر بهرام هوان اندوی به خیرم زیرد جانی و سخ وزان پس کاهی اند شکلی سهر و ماده کوه فرساده نزدیک است	از این خرم تنگی شدی هم کما پشت کوری بی بر بر از خون بر لب زده به نیشان ناید ساری ناز بز در که چار نیر خد نک هوان تیر این تیر بر نمود توسشاد نام تو کل بود شدند اسران درش زمین کشاده بر او چو بدستی هم لشکر آمد بران نام کرد چو بهرام خورد شد خود گاه چو این شوم دل بر خیرم و گر هر چه به سعد ز نمان زنی و فرزند ز بالا فرهنک و مینا چو اندر خوراد پرستند گاه	چو از بری ای هوان همه نمودن بهرام در شکار گاه پیش من دگر خنده تکان من شتر مرغ دیدند جانی کوه یکایک هم پراکنده رکان برفت دیدند یکدیگر سباد که خم آورد ماه تو بفرمود تا زخم او را بشیر شتر مرغ و هوان را خرم همه با دران فردا نماند	بجز از آن پس کنترک نمود بر خنده با و خجسته گاه دوان هر کی چون سوزنی بدان تا سر آمد نیشان یکسوی بر بود خرم و کرسست کرد که گاه تو مصور کاری کند بر جری ز قبر سپید کرده شید بر بهرم بر اسیرین	دگر خنده با لشکر سر فراز بر او در زراع کان باز بسی نامور برده از تازان چو بهرام کوشتر مرغ بد همی پر و بیگانه برتر همی افزین خوانند بر او هم که چو منند ما توان سواری چو بهرام با بال کشت سواری بر افکنند ز شتر زان پس بهرام را کردی بند چنین گفت بر شتر ز اسبان نازی برین چنین تا بهر طرف چو از دور بهرام را دید بر زن درون علی نماند چو یکماه نماند	بسیار که رفت با زو و باز به تنگی بستند کز ایشان همی راه سوید بگردانده و هوای ریب به نیشان ز خرد و کبر هوان تیره دلان بر خا ز بهرام در ایش کجوان بند شتری ز بر و در کشت فرساده نزدیک او ان گاه همی خستندی بر شتر که هر چند نام نبرد تو در ز چرمی که پر لای برده نام ز شایان همه و شناسان بدن خرد و شایان کوه یکی کج بهرام با چون مخواست ما از که دور
---	---	--	--	---	--

شب کس فرستاد و در خواب
 پندیدم از برای بنده کس
 ز خیز زدن سپهر کج
 ز شادی در بخشش کس
 ببادش ایگار بار همی
 ز فرزندم بدین چون کس
 بد و نام شاه گیتی باد
 پس آن نامه بر خواند پیش
 به نیک و بد شاه خورشید
 دلی را بر از مهر دار سپهر
 فرستم کرد دل نداری هیچ
 فرستادم اینک خود کس
 پرستنده باش منایب
 رسیدند نزدیک به نام شاه
 چنان بد که بگردید در کس
 به چون بدین شمشیر کس
 به بخانه زندان کن و با کس
 کر و ز نور و ز جوش بند
 چو آمد شمشاه بنفش
 تو خواهش کنی که ترا چشم
 دل زار برام زو شاد
 بیدار ان همی گفت بزندان
 چو مندر بیدارم تو یک شد
 که هرگز زاندر بر آه مندر
 بجز بزم و میدان خود کس
 ز شاه پندیده شد کس
 چو باشد کجا باشد زو کس
 فرود آورد لشکر و چون کس
 چو نشسته از او شاه سوخت
 ز جنبش کس و دیگر و چون
 بد و گفت مودک اشیرا
 ترا چاره نیست که شاه
 کنون آمدم تا ز نام کس
 شب در روز تا زان کس
 زمانی ز منی بیاید شخت
 ز دریا بر آمدگی اشک
 چنین گفت با قهر از کس

بر ابرش بر تخت شاهی نشاند
 که سوی خرد و بیم شکست
 ده لب که نامه بردند نام
 بر اندازد بارانش را چو
 بچونین سپهر سوزان همی
 ز چون کسری شاد در کس
 بوسه مندر سپهر نشاند
 رخ نامور گشت همچون زین
 پرستنده باش خرد و نیک
 دلی پر ز کین پرازد کس
 ز از زو بر رخ تو کند کس
 که روشن کند جان تو کس
 بکار پرستش فرزند کس
 ایاباره و برده نیک
 بعبود در پای در پیش شاه
 به تندی کی با کس
 ز سید بر این گاه شکست
 که او پیش رفتی میان بد
 سزاه از او جاکه ساقش
 که سخت پر مرده بد زخم
 از ان بند بیاید از کس
 که رستم و من شد هم پسر
 ز کرد و سپهر روزگار کس
 ز کردار ترسم که کس
 و کس بخش و کوشش کس
 ز هر کس می بود کس
 که پر مرده کرد در زخم
 بشادی نظاره شود کس
 بخورد بر زمین خورشید
 بزنگار آواز هر سولی کس
 بکشی آواز را پروردگار
 سوی چشم سوگرتی کس
 پیش تو ای دهر و ادنا
 ز جنبش که که بفرقت خون
 بخورد و بیایسود کس
 سرین که چون کس
 که اینرا سپهر اندازد کرد

به گفت سزای سوز
 تو چون در پانی بدین کس
 ز کس تر و نیا هم ندان
 بنزد یکی نامه نوشت شاه
 یکی نامه نوشت به نام کس
 بنحمان بگفت آنچه بود کس
 وزان به بیاشاد کس
 هم اندر زمان و در کس
 به بیابان میان کس
 جاندار کس حسین افرد
 ز دنیا کس کنون و کس
 هر آنکه که دنیا بر دی کس
 توان به خیر از شاه کس
 خردمند به نام زان شاد
 چنان بد که طنبوش کس
 فرستاد به نام زو کس
 سوی را کس فرستد کس
 بد و دیش تشبیه با کس
 چو آمد نزدیک شاه کس
 پیاده شدند و ز کس
 به و گفت به نام کس
 وزان پس غم و شاد کس
 با خسته شامان بفرود کس
 سواره کس گفت خود کس
 بر آنجا که بر بود کس
 که من چشم سوز کس
 رهنم ز کرد و چشمه سو طقت
 مود و کشتن اسبانی اورا
 نیایش کنی پیش بر دل کس
 چو نشسته شاه ان کس
 چو زدی چشم سو کس
 سنی که و گفت کس
 دمان و چو شیرین کس
 بشد که در چو پان ده کس

که آزاد به کس
 به چشم دار و کس
 ز رنگ و ز بوی کس
 چنان چمن بود در کس
 که کار من ای در کس
 ز به راه و این شاه کس
 بر آن آخرین فرود کس
 سخامی باید و فرج کس
 سر و باید که دار و کس
 چنین که چاند با کس
 فرستادم اینک ز کس
 گرانی کن هیچ بر کس
 جا که توانی اندر کس
 همه درد باید لش او شد
 بند کردن ز کرد و کس
 در نالی یا قسن بغارش طنبوش
 و باز رفتن بشرد کس
 فرستاده به نزدیک شاه
 که ایرو بیدار کس
 که مندر بر ام زام کس
 وز آنجا که رفت کس
 پذیره شد کس
 همی گفت به نام کس
 که کس در شولم خورشید کس
 چنان کس بر پور کس
 که تا کرد هر یک کس
 که شاه جهان کس
 چنین روز کس
 نه به کس
 بر کردی بزاری ان کس
 همان در و اسود کس
 برون آمد و از کس
 چشم چو با سب کس
 بلند و سینه کس
 یکی نیست بیجان کس

به کار یاد اش کس
 ز دنیا کس
 ز کس جاندار کس
 بازادی از کار فرزند کس
 ز این بود چشم کس
 چو نمان بر رفت از کس
 وزان پس فرستاد کس
 چنین گفت کس
 سپهر و از این کس
 از این پس ترا هر کس
 پرستار کس
 که دیگر فرستد کس
 فرستاد از ان زبان کس
 وزان پس بران کس
 چو شد تیره شب کس
 به زخم کس
 با یوان همی بد کس
 ابابره و برده کس
 ز کس کس
 چو طنبوش کس
 همه زیر دست کس
 بر خنده نمان و مندر کس
 ز کس را چند مندر کس
 فرو و آه کس
 بدین نیز چنان کس
 که تاکی بود در جهان کس
 چو بخت شمشاه کس
 از ان در ان کس
 بر این نیز کس
 به در و کس
 تو گفتی که کس
 کس کس
 بیاید کس
 از ان کس
 چو کرد کس
 کس کس
 چو دانست کس

شاهش اور فرزند کس
 بد و بد با جا کس
 یکا یک بنحمان کس
 که شاه من جیب کس
 که اینسان کس
 بیاید بر مندر کس
 ز به نام چند کس
 کس کس
 ز دنیا کس
 به رده درون کس
 از ان پادشاهی کس
 سخگوی و سینه کس
 پرستش هم کس
 هم از استاد کس
 که این پس کس
 ندیدند کس
 فرستاد قیصر کس
 و زود کس
 بر آورد از ان کس
 شب تیره چو کس
 همان نیزه داران کس
 به رسید و کس
 بران کس
 با یوان همی کس
 که تا کس
 از این کس
 که این را کس
 زمانه کس
 که کس
 کجا کس
 زده دام کس
 که کس
 ز این کس
 که از کس
 به کس
 که کس
 که کس

فروماند چنان و لشکوه
 جماند بخت چو بکام
 بفرید یک جسته در پیش
 بزدان گرامی و بد کنی
 ز لشکر فرشی بر آید جوگ
 بنا بخت زین و در کشت
 بر عقیدت زین است کجا
 کنار کتب بود در سلوک
 چو مصلحه و چون آید بخت
 چنین گفت کویا کشت
 زانت و زرم کس باشد
 سرفراز برام فرزند است
 کز این بگردد کس را پیش
 الا ان شاء چون درین سلوک
 جهانی پراشوب شد بر سر
 کز این بخت شای فرزند
 یکی مرد بد پیر خسرو نام
 سپرده گردن و تیغ کلاه
 یکی مرد بگناه نشاند
 چو بشنید برام رخ ز کین
 بر خنده نماند و مندر جسم
 همه در جهان خاک را لایم
 ازین بخت کز نام شامی
 ز برام بشنید مندر سخن
 همه تا دران بران سخن
 ز شیمان و وار قبطیان
 بفرمود تا غنچه بر بند
 پراز غارت و سوزن
 همه تا سخن را بسیار استند
 چو ایرانیان گوی یافتند
 که ایچکار زانده اند ز کین
 بختند که فرستاده
 بدان تا نزدیک مندر
 چو این بخت پیشا کشت
 بودی چنین پیش این سخن
 کجوه فرستاده خبری
 سخنانش بشنید شاه و

بر آشت زان شه یاری
 زین بر نماند آن کشت
 بجا کند آمد سرافقت
 خدو که درون خورشید
 که شاهان آرد و بخت
 سوی راس کشت بی خفت
 چو باشد کسی در آید کجا
 بشوار و سوار و شتر
 چو بر دیر اسب کهن کین
 که ای نامدادان بر باور
 همی این بین این بخت
 ز مغز دل زای و پیوند
 نخواهیم بخت تا چو
 چو بود و در شکبان کجا
 چو از بخت کم شد سراجه
 بهیمنه تا از در کاست
 چو از دور و شنان شد
 بر او سخن شد ز هر سو
 بشای بی خسروش خد
 ز مرگ بد شد پنهان
 همه تا زان ازین پیش فکر
 نه جوای تریاک را دم
 گشته شود بکشت بی
 بروی یکی با رخ افکن
 که نماند و مندر کین
 فرو داورید از در کار
 همه روی کشور بی
 چو بیکار شد بخت شاه
 پدید روی از جای بر چو
 کجایک سوی چاره یافتند
 ز دم زنده و سوزان
 سخگوی و بینا دل
 سخن گوید و گفت او شود
 ز خون مرز چون بر دراج
 ز نظرم ترسیدی سر
 سخن نگر کار و انان
 پانچ بر او هیچ کس

هم نگاه برداشت زین کجا
 چو زین بر نماند سر بخت
 ز خاک آمد و خاک شد ز کجا
 چو او کشته شد سب کجا
 همان جا با بر در بخت
 چنین است و هم سر کجا
 همه پاک در بار کجا
 و کز هر که بود تا زین کجا
 چنانچه ناما جان افرد
 از این شاه با کس نید
 ز مندر کساید سخن
 بر این بر نماند و بر خد
 چو بر نماند بر زین
 با بران رود و موید
 نه چنین خشنده و او کجا
 پس گاهی بد برام کور
 بخوردند سو کند کسیر سپاه
 بر آمد دو بیست ز شهر من
 همه تا زان شاه کریان
 ببرد کسی کوز تا در براد
 ز دشت سواران بر خاک
 چنین گفت کاین روزگار
 ز پیش جبا بخوی بر خد
 من بر اینا زانایم که شاه
 ره شورسان تا در کین
 پس گاهی آمد ز دم پین
 چو از خرم شامی کس نود

بزرگیک آن سب شنه کجا
 بختبید بر جایی تا زین
 چو جوی تو زین بر نماند
 بیاید بران چشم را چو
 همه بختبند ز بران خاک
 چو آرام یالی بستی
 بر و چشمه ز در و کجا
 بزرگان کند دوران
 کسی زین نشان شد زین
 تا از پهلوانان پیشین
 نخواهیم بخت بید کجا
 همه شهادی و کز خد
 چو سام علی از کجا
 بر آن کس که بود ز
 که نه در این بخت زین
 که از خیر سخن بدست
 کز این بخت کس نخواهیم
 خرد شیمان کوز کجا
 ابلی اس از در بران
 با و خد اول باید نهاد
 شود جای بر تا زان
 بدیندشت روزگار
 همه تا سخن را بسیار استند
 که است با باج و کج
 زین خبره شد بر نماند
 بزرگ و بسند و کزان
 اگر ما راست بخت کجا
 بختد ز کجود که ای سر
 تو کفتم باشی خداوند
 که کن کون تا بندیدت
 جوانوی و انان پیش
 چنین گفت گاهی از کجا

همان تنگ نماند کجا
 پس پای او شد که بند
 چو از کردش و نیای
 با سب از رون شد شنه
 وزان پس بکافیه بود
 آوری و با تو جهان کجا
 چو در و خد شد شهادت
 چو کشته کوی کشتی
 کجا خواندشان و آستی
 که بختن خویشی و دند
 نخواهیم بخت بی کس
 بخوردند سو کند ای کجا
 چو کاهی درک شاهان
 همی هر یکی گفت شامی
 بر اینکار در پارس کرد
 که اشوب بشاند از کجا
 همه از بخت فرزان
 بدستان سرفرازان
 که برام در نماند
 چو کجا بخت با سوک
 زبان بر کس و داند
 بخت چنین گفت برام
 بر اندیشه باشد و یاری
 تو بخت نشین و نظاره
 بفرمود مندر نماند
 بسیار و نماند سپاهی
 زن و کوزک خورد بر کجا
 که شد بخت ایران
 با بران همی هر کسی
 چو کشته زان بخت
 یکی چاره باید کون
 کجا نام آن کوزانوی
 کند از ایران توران
 کون غارت است کجا
 جز از تو کی زوری
 بخت سخن گفت و
 کجوی ای کفتمی برام

که نماند دستا پس کجا
 خردشان شدن بخت
 بر بستن او سار و بها
 کس اندر جهان بی کفتمی
 نماند ز مشک آفرین
 چو نماند خورده بد
 و ز ایران بر خد کجا
 و کز کفتمی کجا
 همه تا دران کجا
 ز کس نماند کجا
 چرا کس که بود
 بر کانه و شد در بیان
 همه از خاک با جی
 همی زین سخن و اسنان
 چو نماند از بی کجا
 بر دو هم او نام شامی
 ز آب بد ریافت
 سر داد نو با جبار است
 کجای بر پهن شامی
 که انون که شد
 بر کج پدید سو کجا
 همه ساله باج و باره
 یکی لشکری ساز شیمان
 همه تیغ داران و خیره
 کس آن رنجار است
 کسی نیست ز جایی
 شاهش نکران
 نشنید یکبار دیگر
 دل و جان ازین بخت
 و بیوی بزرگ و سخگوی
 هر جای پشت ایران
 بر جایی تا باج و بخت
 کز اندیشه بر تران
 سخنانی ایرانیان کرد
 چو با نماند بخت

آگاهی یافتن ایرانیان از بخت
 بگرام کور و نامه فرستادن
 بنده و پانچ ان نامه را

بمندر بگوید که ای سر
 تو کفتم باشی خداوند
 که کن کون تا بندیدت
 جوانوی و انان پیش
 چنین گفت گاهی از کجا

<p>یکی گزیده کاد سر گرفت بد و گفت سو به بیزان شاه نیایش کنان پیش برون در این جنگ جانم شکست یکی زود ز بخت گشت جانان بخت بختی لشت تورگاه فرخنده ز گیتی برآمد سر خروش در پادشاهت زین چون برنگی در برون کنون داستانم گویم پیشش گرفت از دست زبان چو کفک کفک شاه به ویزان پیش کشید وزان پس با او فرین ز به و بی هم در میان بارم بخت برهه شاه گفت این سبک آن بخت است مهر و دروغ چنین گفت که کج خود کردن بچه چنین گفت که کج سپرد از دشمن آن سبک هر آنکس که با ما سازد بد و گفت نزدیک بر وقت که با فرورز است و فرود فرزان راستی نیست همه دین ز دست شما هم گشتن نه بخت ز بار همه پادشاهان دگر روز چون برسد که خواهشگری کن فرود ز بس زشت گفت و کرد بند مندر و شاه هر که چو جای بزرگی خیزد سه روز جشن می بود وزان پس در کج گشت کس اندازد بخش او</p>	<p>جهانی بد و ناله شکست چو رفتی دولت ریشوی دورخ بر نساوه بر تو ابر زه شمشیر تو بیاید بر شمشیر باوند بس بر نهادنل فرود نواح یگان جهان پیش تو باز بدین جشن و در نیمه می بره بر نواح زمین گشت از زلف کج کران بر زنده زه نون جانان بیدر و بسند از به یاقه کافرا بخت بگو شیده تا همه همه پیش او کو بر فاش بیدخواه حاجت یار برفتند بر انیان بار که بر بارگاهش بیایند زینک و ز بد نیست نیم شاد و کرم شادان نیم شاد تا باشد بند یگان را بر سان بدی پیش بسندان بر نامداری و هر کس گیر و حسن از کادار اگر چه از و کز می برایم سبک را شکلی کران کج در پیش بوره که در پیش بیاید کوه و بیالود ز کردار ما به شکست ز بسدی و در و زار بکسر و پیشش سخنان گر بود شاه بخت نم از کج شاه جهان بدنار و در بیای هوان تا و با کوشش</p>	<p>به و گفت بر کای من چنان کرد و گو گفت بیزان چنین گفت وزانجا سیاه خرد بر و بر سرش که بندان پناهید که تو شاهی و باندگان که برام گرفت غاشی و اصل قشامی من از چنین روز</p>	<p>توزین بکسای و دش پاک شد و توسه زدن بند نهاد انگلی بر ریشش همه رو نمانده راهم بجوی فسراندگان بسی جت از آن در ساز و دهی باندیده در کشته</p>	<p>هم آورده این زه باب روان شد مگر نده زمین همه رفت با بر دیگر آمد بشد خسرو و بزرگان را بر آمد یکی نماند مگسود همه کار باشد چو بخت نیست خداوند خسرو به دست امید که این لاج همه بنده کایم شب بهره بود بیزان کردیم بستی بزدان بر روز چهارم که او است ششم گفت چو با مردم بشتم چو خداوند بخش ششم بر این بران دین بفرزند یکی رشی برفتند با بزدیک که چنان دل ما بیا راست دوم روز همه عثمان سر بر عثمان بیاورد پس</p>	<p>خرد بر جنگ بر اندشت که از بد چو دیدند فرود بخت چنین گفت بر آن لاج همی شیر نه خیر گردست شاهی خداوند وزاد بخت پیش چو خورشید سازیم رو از بسر بر تو از مبارک همی با جوانوی کر زنده بر این آرام خاک کران سواران که از که خون کران رفت سپه بر اند جوانوی هوان</p>
<p>پادشاهی برام کور بود بخت نشستن بسر داران و</p>					
<p>زبان برکت چنین گفت گفت این چنین گفت سه دگر کسی کو نیم خواست گوشش بنعم هر آنکس یکی نامه پدیر فتم بدان نیاکان همه پادشاه کران کج بوره که بیاید کوه ز کردار ز بسدی بکسر و گر بود نم از کج بدنار و هوان تا</p>	<p>زبان برکت چنین گفت گفت این چنین گفت سه دگر کسی کو نیم خواست گوشش بنعم هر آنکس یکی نامه پدیر فتم بدان نیاکان همه پادشاه کران کج بوره که بیاید کوه ز کردار ز بسدی بکسر و گر بود نم از کج بدنار و هوان تا</p>	<p>زبان برکت چنین گفت گفت این چنین گفت سه دگر کسی کو نیم خواست گوشش بنعم هر آنکس یکی نامه پدیر فتم بدان نیاکان همه پادشاه کران کج بوره که بیاید کوه ز کردار ز بسدی بکسر و گر بود نم از کج بدنار و هوان تا</p>	<p>زبان برکت چنین گفت گفت این چنین گفت سه دگر کسی کو نیم خواست گوشش بنعم هر آنکس یکی نامه پدیر فتم بدان نیاکان همه پادشاه کران کج بوره که بیاید کوه ز کردار ز بسدی بکسر و گر بود نم از کج بدنار و هوان تا</p>	<p>زبان برکت چنین گفت گفت این چنین گفت سه دگر کسی کو نیم خواست گوشش بنعم هر آنکس یکی نامه پدیر فتم بدان نیاکان همه پادشاه کران کج بوره که بیاید کوه ز کردار ز بسدی بکسر و گر بود نم از کج بدنار و هوان تا</p>	<p>زبان برکت چنین گفت گفت این چنین گفت سه دگر کسی کو نیم خواست گوشش بنعم هر آنکس یکی نامه پدیر فتم بدان نیاکان همه پادشاه کران کج بوره که بیاید کوه ز کردار ز بسدی بکسر و گر بود نم از کج بدنار و هوان تا</p>
<p>بجشدن بهرام گناه کردن مندر و عثمان باقی با برانسان</p>					
<p>بجشدن بهرام گناه کردن مندر و عثمان باقی با برانسان</p>	<p>بجشدن بهرام گناه کردن مندر و عثمان باقی با برانسان</p>	<p>بجشدن بهرام گناه کردن مندر و عثمان باقی با برانسان</p>	<p>بجشدن بهرام گناه کردن مندر و عثمان باقی با برانسان</p>	<p>بجشدن بهرام گناه کردن مندر و عثمان باقی با برانسان</p>	<p>بجشدن بهرام گناه کردن مندر و عثمان باقی با برانسان</p>

بخسود سپردند و بنوش
 در اهلوان کرد بر لشکرش
 یغرمود پس تا کشید
 دیران و انا به یوان شد
 نو بار و صد بار سینه
 بر فتنه کیمس با شکر
 کسی را کجا زنده بد ز کرد
 رده سو به و مرزبان هر کجا
 چو فرمائش اندر کنی می
 ز کینی نیزان نه امید کن
 بر نفس که از داو کیز او
 همه شایران کفتار او
 چنان که روزی بخیر
 روم درند شاهان شهرها
 پر سیه برام کاینکه اند
 یک نروز اسار و کجا
 درم دار و کوچ و دینار
 بهیو و تاز در کشت
 بد بخانه اشب دنگ
 اگر با توده تن می بدی
 چو فتنه بر دم لب
 سده چو نسبک باور شد
 بخت ناشب و با باد کجا
 بیاریم حسینی که با کجا
 علی گشت و پیرش کینه
 بخت و خورده نمی
 بد و گفت روز و شان
 بر او بخش ازین کرد
 بد و گفت ای داغ خور
 چو می خورده شد خور
 در بخانه شکستن سنان
 سه روز از ران چاره بود
 بیاید چو کراسه ازین
 بزور بد و گفت که شهباز
 که شب در بخانه سنان
 بر او کفایت ازین
 بیاریم کفایت ازین

برگاه فرخنده بخشش
 بد و تا بن بود کوشش
 بیاید بر شاه و دانش
 ز بهر درم پیش کیوان شد
 بایران درم بود کرده
 بایران نور و نور خوش
 بخت و بیک شایان
 که از او بهرام ز انسان
 سادی کرمی کرد در دنیا
 که دارنده دست و قوت
 بیاد انسه مایا و
 بر فتنه شادان و با بر
 بجز رفت تا چند کرد
 یکی از او دیگر می بی
 ز کفتار کرد در بار
 و کرمی همان بخواند
 همان فرش بیاید هر کجا
 نشسته از باره زو
 همه مرد می باشد و قوی
 همه یک یک بر سر
 یکی دست شطرنج پیش او
 به چیده و بخت در چنگ
 از او از چشم کشتا
 یکبار از زبان بیاد
 یکی بخش را سیه کشید
 یکی مجلس و کرا سینه
 ز رخ و غم و کوشش
 که بیدار دلش با بخت
 که روز چو شکر کند
 بیایم می شمع بر پای
 که از شاه ایران هر کجا
 ز شایان کستی که قهر
 به بخیر که رفت از آن
 بیاید چو بار از آن
 نباشد کسی از من
 بگویش که ای دنیا بی
 بیاریم کفایت ازین

شخص شاه خسرو بر سی
 بهر اسرار بر سی
 جوانی سیه با او
 که او بود و انا بدین
 بخشه و دیوان با تن
 همی شک بر تن
 بدان تا شود نامه شرب
 سر سهر بهرگاه
 که ای ز بر و تان سینه
 هر نفس که بگرده فرمان
 که ای که کرد هر دو
 بد آنکه که شد تا
 رهن برام در خانه نسبک
 بر نام مردی پر از
 چنین گفت با او یکی
 تا از نظر از او
 سادی کرمی کرد در دنیا
 سومی خا نسبک
 بشد شاه نسبک از او
 فرود از اسب
 یکی چاره ساخت تا
 چونان خورده شد
 پسین گفت بخت
 چنین گفت با بخش
 که دستار بود
 سیه نشب تره با
 بزین دست تا
 بیازار شد شاکت
 که روز چهارم چو
 دو هفته ازین
 بجائی کجوم سخنانی
 هر کجا که شب
 ز من برام برام
 سنگدلی کردن او
 بیاید فرستاده با
 چو شبه پویان
 که ای که تره
 تره برام شد کاین

ز تخت از آرد بگری
 بخش همه پادشاهی
 که نزد یک و شمار
 شمار جهان داشت
 همه شهر ایران
 بهرام شه ازین خوانند
 که از آرد کانه
 کشاده دل و ناز
 زخم دور باشد
 ز پی سینه ز راه
 بکام دل با بود
 فزون گشت شکر
 رهن برام در خانه نسبک
 جویدی فریبند
 که ای نامور با کبر
 نخواهد که در خانه
 که تو با کسان
 بزود علقه بر
 دزان چو بخت
 همه داشتان
 بیاد در همه
 بیاد در همه
 که شب جنود
 که امروز چندان
 بهایار شد که
 همان نسبک بخش
 چنان دان که
 که در کان بر
 زید در شش
 که خواب بید
 ساشی که
 که روشن شود
 بر آید بکجا
 ز من برام برام
 سنگدلی کردن او
 که ای که تره
 تره برام شد کاین

بر او بدش کجیل و کز
 و کج کشتار و روزی
 ز باقی که بد نزد
 ز باقی که بد در جهان
 چو گاه شد ز سخن
 دزان پس فرستاد
 فرستاد خلعت
 بفرمود تا هر که
 دزان پس بر کس
 بد و شکو تها
 بر این بگو تها
 همه برزم و
 بشد بر روی
 با تهای نسبک
 ستا نیست این
 بر او مل بر
 که هر کس که
 که من کشتی
 بد و گفت از
 بمالید شادان
 بهرام گفت ای
 عجب شاه
 یک مرد جوان
 بشد نسبک
 با نام کالوشه
 چو شب روز
 بد و گفت بهرام
 خریدند با
 چونان خورده
 بشد نیزان
 بر او ازین
 که این سینه
 سنان از
 شبانه تمام
 پیش برام
 بد و گفت بهرام
 همه زاید
 از او کس
 از او کس
 از او کس
 از او کس

از او کس از مادر جهان
 بهایش بدیدار کشته
 بفرمود تا کس از
 همه بر کشتند یک
 همی ازین خوانند
 یکی نام کرد در جهان
 بخشد با از جهان
 سوی موندن بود
 که از او کس
 ز دل کینه از
 شادان بر
 در کراسه
 بد و گفت که
 بارایش
 جوانه و با
 کجا رفتی
 خورده
 چو شب تره
 که خوشتر
 یکی رسته
 بنده بازی
 دزان خوب
 اگر بار خدی
 خرید را بش
 دزان بی
 بیاید نزد
 که روز صد
 نزدیک برام
 بخش ز شمشیر
 بودی در
 که شادان
 چو فزون
 سوی خان
 نیای می
 گفت ای
 که ای که
 سخن گفتن
 از او کس
 از او کس
 از او کس
 از او کس

<p>براهم گفتند که رویدر بدین درخیزم تو هم سزای خانه دردی از جان بخش زبوس کنم ایند خانه جا و گریه گفتم ای لاله زار همان خشت بخت تو مانده ندریش کس و با اینش کجاست بر آنکس که در خود می آرد چون سرخورد که هر کس که در درون گراز جامی بر جام بیاید برام گفت ای جان بد و گفت بدم شو با جا تو پیمان که کردی گشوی برون کرده سرکین و گز ترا از میان بی نیاز می بشکیر چون تاج بر سر نهاد</p>	<p>پایش که این کجا بست نازم بخیری و گریه همه کار بی برک و بیکش کنم بکس تو خورشید بسی گفتن تو مرا خسته کرد چو بید کردی خواب بخت و دو پایشان چو خوردش نباشد وزان می در آسایش درم پیش او چو می جنگ میکسار و می جام بختار خود بر نه پایدار بیاید که سرکین کشد بسایه که خوانت سدا بندخت خاک بر این هنر من مفرزانی</p>	<p>چو دست در دین بست بر اقامت گفت ای نرد بر پیمان که چیزی خواهی بر اقامت زان پس اند گز این اسب سرکین بد و گفت بر اقامت چو دانند ز خانه از بد و گفت بدم کاش خورشید گای سنج دید کسی که نذر بود جواز که خور آرد بختی که سرکین این درم زر که تا خاک چو شنید بدم از اوان بر اقامت دست رفت بیاید با او</p>	<p>بغیب همی بر زمین همی رنج داری نازم بر کتاب وز اندیشه جان و گشت ای خانه بدین بخت ما بیاورد خوان شنیدم از گفته بدین استان کن چنان چون تکی که زان شد از بچار و بر و و ز این خانه یکی تازه اندیشه از ان نه بدم همه شب می ساخت</p>	<p>گفتند و برام گفت بخشی و خیرت بد و گفت بدم که انشوخ مرز بشکیر بر کشت فرود آمد وزان پس بر شنیده بدیدم هر آنکس که دار بد و گفت بدم بر آن چه نیر کنون آنچه بد و گفت من یکی خوب ستار بر اقامت باندیشه نبرود و بالنیک بد و گفت رو ز پوشیدنی نداشت بود که هر فرد از ان همه چه کوی که کنون ستار مرز نیست تباراج و یکی باره چنین گفت یکی با کس بزیر و پلوش یکی مرد چو آمد بر خداه که بره است شد هر یکی خور بد و گفت</p>	<p>نیامم بد بخت از ایند مرز نازم بر که دارم بروی و خاکش بست و بخت چو این استان که بر خواندی سیاسی این بدیدم همی چندین از بر بخت بروید بر موزه درون گراز است بخت بدوان شد پیش او نکتا نباشی ز کس تردی شرف است همان مانده ز کس تردی چه بایست بینین پس درم مرد که از اسرار بهامون خرامه بشواره چو اینک دل شیر بدین شیه بر او آفرین ز شیرین در خان آ بیاید و بگو شیه نکرانده</p>
<p>بهر نام بر اقامت بجان بر اقامت یکی کار و ان همی بار کرد با نذران شاه جمانه شاه سوار آمد ز سرکین و بار زانان چو یوز شکاری یکی شیه بیه درون ز شیه بمان ده کجا نام بد و گفت کنون بر فرود آمد بسی کو چو شد</p>	<p>چو در بار که رفت شد با کمال ز زور و چو با یک که چندین وزان پس که هر کس درم و کشتن مردم را بسان بدان هم نگاه یکی تیغ برون یکی مرد درین که باشند چو مان چنان</p>	<p>بهر نام خسته یکی پاک همه خانه بر بد شد مرد چو روزی که ای کسی که بد و گفت کشتن مردم را ندیدند در چاره کا نزار فرود آمد ز بان خداه که بیارست چنان نهاد همان</p>	<p>بهر نام خسته یکی پاک همه خانه بر بد شد مرد چو روزی که ای کسی که بد و گفت کشتن مردم را ندیدند در چاره کا نزار فرود آمد ز بان خداه که بیارست چنان نهاد همان</p>	<p>بهر نام خسته یکی پاک همه خانه بر بد شد مرد چو روزی که ای کسی که بد و گفت کشتن مردم را ندیدند در چاره کا نزار فرود آمد ز بان خداه که بیارست چنان نهاد همان</p>	<p>بهر نام خسته یکی پاک همه خانه بر بد شد مرد چو روزی که ای کسی که بد و گفت کشتن مردم را ندیدند در چاره کا نزار فرود آمد ز بان خداه که بیارست چنان نهاد همان</p>

خان آفرید که خوابی
 شغفت اشبیره در بوستان
 شردار با ناز و سبک
 چشمد مرد خرم بد یارشان
 بیاد شمشاه گرفت جام
 به ستوری شاه بردن گشت
 فرود آمد ز اسب جامی
 و پیش ز سرگنده زانجا
 که کیره پرای چشم روشن
 گرام است می بر جان
 چنین تکی بود ک گفتگر
 همانا نداشت نمی نمید
 مگر شکلی اشب این هر
 وز آنجا که شد بر نام خوش
 بشد تیر ز شیران
 یکی گفتگر دید بر شمش
 جانان از آن در شکلی
 بچندد بگفتند با او
 چنین بود که نارسد کجا
 هم از آن زمان که درین
 بخت بد از آن بهره زن دور
 نه چندان که چشمش کج
 چون میان شادی بود
 بدست چشمش بر زنده
 سک و پوز در پیش و نشان
 پیش اندام یکی بسخنی
 جاندار پر خشم و بر ناپود
 گفتم در ده دام و بخر باد
 خوش آمد شمشاه بر آمد
 ازین ده چون زنده
 زن مردان پس کاشی
 چو بر خواست آن دست
 شده دشت بران و بر
 بر و تیر ابا که روان کج
 فرود آمد اسب بچشم
 بیاید یکی بچشم و روی
 بگفت این چنین ده و چه

زافره و هرگز نخواهد می
 همی یاد کرد و ز لب و دست
 ز کله سسماگر دره شمش
 در آن با دگران و آن شمش
 شمش گفت بخوار کردی می
 که داد که می در شمش
 که کرد در سایه و در شمش
 برش اسب و تیراده بر
 زستی کندید در پیش رخ
 اگر بپلوانست یا بشید
 زنی خواست نام و چه
 پس را بد آنجا که کشید
 کلنگ از زنگی کندگان
 بشد شاد و دل افرا که کام
 بیازید و گرفت که شمش
 نشسته چو چشم سوار
 سر و بدن و در از آنجا
 قزیه که بر سر کرد
 یکی زن گزین کرد و شمش
 نه سر بر آورد و گشت شمش
 که اند است از شمش
 ز سر بر کند شمش
 بخلیه تان نگردد و چون
 سوی شمش بود کج
 همگر و که راه روزی
 پر از خانه و مردم چار
 میخواست کاید بران
 بخوی از رون ایشان
 یکی تازه کرد دندان کام
 بیک راه باید که در
 پر سار و زرد در با که خدا
 گرفتند ما که از آن
 همه بر زبیر دم و چار
 چنان کن که زین
 بر شمش نزدیک شمش
 از آن با دگران بی
 پر از خارت کشتن

اگر من هم نیک نام شمش
 چو شمش می خواست
 جاندار چون دید شمش
 یکی جام را دید بر می
 بروی شمشاه جام
 از آن شهر خرم بیاید
 ز که داد آید کلاغی سیاه
 بر او کترانش نزد شمش
 رخ شهر یار جهان
 بدینگونه بگفت عالی
 داستان کودک گفتگر و با حلال
 ساختن بچشم شمش را
 بزود گفتگر از آن
 چنان که شیری شیران
 بد آنجا که شیر یه سیر
 بیاید و مان تا در بار
 بود چنین گفت کج
 بر بارش سخن شده
 بکار اندیش است بود
 تراوش بند جز به جام
 بود چنین گفت کج
 خردوشی بر آمدیم که زور
 چو خورشید تابان کشید
 از آن ده فراوان
 از آن مردمان تکلیف
 بدانت بود که فرمان
 شامامه کسره کرده
 زن و مرد و کودک
 چو ناپاک شد مرد در ناپاک
 با ناله پیران بی پای
 رخ شاه بر نام از آن
 ز پیش شمشاه می
 بدو گفت کج
 با گفت کسره چه
 که بر دوان در بار با ناله

تراودم من بشید و جانک
 بزکان لشکر رفتند شمش
 میان بلان جانک شمش
 بد لش از راهها از آن
 چون در کسره از شمش
 چو در سینه مردی که گشت
 دو چشمش کندند از شمش
 در آن مجلس جام شمش
 ز تیار کردی پرورد شد
 همی دشتی هر کسی می
 داستان کودک گفتگر و با حلال
 ساختن بچشم شمش را
 با نالی دیوت و بگفت
 یکی بنده گشت و دیده
 غلام از بر و شمش
 دلیرانند راه نبرد بگشت
 که کن که باز که دارد کرد
 روان فت بر شاه کج
 ز نش گفت کان است
 که دانست کاشاه جواد
 عیالست و بخواره باید کرد
 که ای پهلوانان
 ویران کردن روز بر بود بچشم شمش
 دور با چاره و ما را مادر دلش
 بهانی که آورد آهوند
 نظاره به پیش سپاه
 بخوی نکره اندر ایشان
 چو بود از زون سوی
 بدان تا که شمش این
 یکایک همه که خدای
 بریدند تا که همه مردم
 تا نالت و زرش
 زیزدان بر سید و بر
 بد آنجای ویران
 چنین جای آباد ویران
 نکره کسی را کس شمش
 غم و مرگ دشتی بر دانه

بگفت این از آن جانک
 بیاید هم که یکی مردم
 هم این که با سیوه و بوی
 ز پیش بزکان بیاید
 بگفت این از آن شمش
 بر بگفت لب از میان
 همی تا خند ز پس او کرد
 چو بر دم برخواست از شمش
 هم که بر آمد ز در که خروش
 کجاشاه بر شمش سیاه
 فرارش نیاید بر آن شمش
 چو بر جان گفت کج
 چو از دروا حاکم کس
 همسوز از آن گفتگر
 همیشه دوان شمش
 بگفت اشکلی که خود
 اگر پهلوان ناید باشد
 سخت فرین کرد بر شمش
 با دم سه جام خد
 نیا گفتگر بود آن
 که چندین خوردی که بر شمش
 بر اندازد بر هر کسی می
 بیاید سیوم و در شمش
 بد و در ستانهای خوانند
 چو خورشید تابان
 نکره اندر ایشان
 بو به چنین گفت پر شمش
 بدیشان چنین گفت کج
 بدین ده زن که کوه
 خردوشی با ناله بر یار
 همه یک به یک بر او
 همه ده یو برانی آورد
 بو به چنین گفت کج
 ز بر زن می سوی بر زن
 چنین و اد پاس که کج
 همه کسره که خدای
 همه کارانجای بر بد شمش

با یوان خرم خرم است
 برش سیوه آورد دشتی
 در اسلوی نام کیره می
 بدان جام می ناخست شمش
 در آن می پرستان کرد
 ز با سون بجا خست شمش
 در آمده دینه در پیش
 بیاید بر او کی نیک شمش
 که ای دگران با فرود
 همان نام باستان
 همی ناز بگشت شمش
 بخورنا سوی این و شمش
 بیاید ده خانه سوار کرد
 بد ریاده گشت شمش
 بیکه دست ز شمش
 بدیده بدیده چشمت
 که بر پهلوانان لیری
 که شادان زنی با بود
 نه است کس ز او در
 از آن شمش بر نیا
 نشند بیار در شمش
 از آغاز فرجام خود
 سوی شمش بخر خود
 زخم و فرودن سخن
 بزخمیر که تنگدل
 تو قش بست آن
 که چنین بخر کج
 پر از سیوه در دم و چا
 کسی را نیا که فرمان
 ز شادی که گشتند
 بر جای میراه خون
 در خان شده شمش
 در خست بران چنین
 بفرجام بکار بر شمش
 که ز کرد بر بوم شمش
 زن و مرد بر حتران
 چنان شد که بر با شمش

<p>از آن بر پرورد شد و در منوچ جهاندار و نیار خوا اگر بار خواجه زرد گاه شاه زمین را با باد کرده گفت چون که زاده زرش با باد کرده بجای یک سوی و نه شادانه بسال همه و یکبار است نیک کرد تا گاه بهرام کور پرکنده بر کوه مشرب به و گفت بود که از گشت بر سیدم ز کردگار جهان بر ختم کفتم به پسران ده بقشار و پیران شد این کج بگوئید و قرانی با باد کرده سخن به سزای کوه سراسر چون بشنید شایان سخن گفت در گفته با موبدان و عیان سوی شهر شد شاد و دلای شنیده بان روشنی بنیگر ز کل هر کی بر سرش افرو بنزد یک پیش در است که با فرود بر است تا جگر جهاندار گاه از ایشان شنید بفرمود تا یکسار از زرد یکی مشکنازه یکی مشکنا ز هر چار پرسید بلام کور به زمان کی ایسا بان سر چون بهرام را دید بر رخ کجا به و پیر مردان فرین گفت به و گفت بهرام کاین چار به و گفت بهرام شاد بر رخ به و گفت بهرام چار چست بگفت پس از جای سپاسی فرود آمدان ایسا بان گفت بر او از این در است خندان نه رسید چون دید مرد زرد بر انیکونه تا شد بهشت</p>	<p>بهر سید و گفت ز شاکست همان تخم و گاه و خورد با رخ فرستت چند که خواهی خوا همه مردان را سپردن گفت دل هر که بود از زرشان کرد همه بر زن آباد کرده و جوی بر آه ز زرش همه کار سر جهان دید گشت همه بهشتی شده گوه و کوه بهای امان شارسان نگویند کس تران و عیان که ایرد مان بر شامست کوهش من دور تر خشی دل ز برستان بر آواز چون بر جای که بر زرش بجا سزاوار تا جی توی روز به بخیر شد شهر بار جهان شبها به گشت گیتی سپا یکسوی خسر طردید نشسته به جای را مشکری بر اس کشیده نه می بر ک به ویت بر پای که خازن به پیچید و ز لنگش می راند و نیوار از زرش یکی از تاب و در کوشک که ایشان به لاش انداختند به نیکو به نجیب که بر و تیر با لید و شد پیش تا بر رخ که این خزان بر زشت پس به و از این پیش فرود که بی خبر ایشان بیایند پرستار خاک گفت تواند به شت اندازد با لای شب تیر اندیشه بگفت هم از سی برود در مشکنا نه از خواسته بر دلش بود بر آمد جانند چو رویش</p>	<p>چنین داد و پاخ که متر بود بخش هر که بچار سازد بود چون بشنید پیران سخن ز هسایگان گاه و خرد از نیز بر کس که بگفتند همان مرغ و گاه و خرد چو آمدش به مقام خرم به بر آرد روز و گاه خشی بود چنین گفت کار روز هم از یک سخن و خرد به دم چو کیل دو گاه زمان که خدایند و کوه وزان پس برایشان خشی چون بر کشت شد بی خرد شاه با دید بان بخشد یک بهره و نیار ز چنانکه گاه می بخور گاه بزرگان لشکر می راندند یکی آسپاد در پیش ده همه چار ز زم خسر زدند وزان هر کی دست گشت همی بیکد کوی از روی ای چو آمد نیز یکی در خزان کسارند داور و جام بلور بر شاه رفته با دست که این کلر خان در خزان بیاید هم اکنون گشت یکی جام زین بفرمود شاه رسیده به این دو کوه چنین داد و پاخ و لبر به و گفت بهرام چست بحیب به چشم تودید بفرمود تا خاوان سپا بزین گفت کان مله چنین گفت پس ایسا بان بروی من بهی طهبت بهی رفت هر کوه و دست</p>	<p>بجای که تخم و کیا پر بود همه که تر است کسرت از آنده و دیر نه از گشت همه دشت یکسری است بزرگان همی سخن بگفتند یکا کیت بر آفرود بگشتند سوی شت بخیر شد شای همه ده پر از گاه و خرد چکر وی که بران شای دل شاه ایران ایان نهاد ز هر دو بر آورد تا گاه بر ستار و مزدور و پالان بر ختم نمودم در کوه ز راه بفرود خوبی و زشتی چو خواهی که بر رخ باشد بدان بر منبر برینید همی باشد همی خور و س سخفای شایان همی خوانند شسته بر کنده مردان وزان هر کی هر زمان ز شادی و ذمی شده همی بوی مشک اندازد که کرد جای از گران نهادش بر دست به بر رخ چون بهار و س از این آتش آفرود خندان در آید و از تیرگی خیره بدان هر دادند گاه زرد به و شترکی نیز آینه گزین در که کفی سوار کرد پرستار خاک گفت تواند بدانسان که دید و شنید بر ندان بنهرا مشکوی بر این بر ز و بالا که ای زن مراد استانی نه دینار و نه خرد چو از بند زرد و چار</p>	<p>به روز به گفت همی بران بود بر پیران کن هم آنک سوی خاز شد بر خود و مردان کن چو آهای آمد ز با دجای از حق بر جای هر گشت ایام بود موبدان روز همه باغ پر آب و گشت پرکنده ز مردم و جاد را شاه فرمود کاین چنان چو یک شد و گشت چون مرشد ز گاه بود یکی با خرد و یکم و م نهانی بدیشان نمود دل شاه تا جاد و شای در خلعت خسر وی سا به بگر گوه و ز خرد یکی آتش دید بان زرد بدان روی آتش همه همه ما هر دی و همه وزان پس خروش اند شکارش نباشد بخیر همه دشت یکسر از راه از آن و خزان همی چار به گفت یکی گفت کایسرو هم اندر زمان ایسا بان به و گفت کاین چار و لیکن نازند چیزی نجاست ما را نه بوم بحیب به چشم تودید به و گفت بهرام کاین سپاه اندر آمد یکا شستیرا بخاک چو که نیکست فرجام بتاری بند چو چو شب و ز شد</p>	<p>به کار چون بر سر آفرود نه بر آرد و زان و زین بیاد و مردم سوی نشاندند هر جای چندی هم از رخ این بهره سر شان های و پیران چو هر دو رسیده همه که بر لاله و شنید چه دای که اند کون برینار و کج اندر آور بود بوم پیشان تا بهای اندر آمد سر سخنگوی و با دانش وزان پس کشت و م ز کوشی و میرانی از آباد سرش را بر اندازد گرفتن زانده از گشت بدانسان که بهمن گند شاه یکی چنگه ساخته بر گران همه چو کوی و بهر مشک یکی گفت کاین باه از این پیش خوانند بشو طمان راه کوه برون آمدند ز میان شنید شاه با دانش بهر چار آمد و شخ بیاد و ز خسر خود کرد چو داری چنین نگویم از این پیش خزی ز سیر و ساری و نه بدانسان که دید و شنید به زرقم از پاک بر به شب همی کرد ز نش گفت کرد و نش ز نش گفت کاین کسته شود بر شان بدین بر گفت ای کوه</p>
--	---	--	---	--	---

بیاینت آمد شب بخت
 بد ز وی دلخیزی و دلخ
 بفرمای فرغان که فرغان
 چنین گفت که گران ای
 بیاید کی مرد مریست
 چنین داد پسخ که نار و
 خا نرا به سپید بگرد
 همی آب بروم بر نیزه
 همی آید از آب و ای سنج
 فرود آمد از آب شاه
 زهر سو رفتند کار بگر
 یکی خانه دیدند پس در
 چو دو کا و کرون مانت
 همه کرد بر کرد او شرو
 برندی شاهان گفت خ
 که کن بران کج نام است
 به گفت شاه ایسر موم
 بار نمانان ده همه چ
 همه خوانه سر سر هم
 ز دران و ابا دکر داور
 مرا تا جوان باشم و
 چو بالشکرم تن بر س
 بیاد دکر دران کشور
 بیاران چنین گفت ک
 بر شنید تا زین بز ک
 یکا یک نبوت همی بگ
 چو روزی بشادی همی
 یکی پیر به نام او ما
 چو شاه نشین گس
 تو کسی بر کتدی بند
 تو چون باغی لشکر بی
 که باج و کرسی و کرسی
 دگر هفت روزی می
 سوی کاخ بازار کالی
 چو بازار کاش فرود
 نیار و بازار کان

بیار آمدن خبر شایخ
 همه شاهرا دخت سر
 همه بند کایم و پیمان
 در چرخ چارم چو در
 چو با دروان در کازی
 به غنیمت گویم سخن با
 ز دیدار لشکر بر و ن
 که در کار پیداکت
 خروش همی بنمای ک
 شاهی ز دربار ش
 شده سخن چن سپاهی
 بصدای و جگر ده
 بر آورده بالای و
 لشکران پر از نار و
 یکی دیده با قوت و
 که آمد همه کجسار
 که آمدن آن بیگام
 هر کار دانا تر از
 ساداک آید با شگ
 بیاید شرون بر س
 وزان پس کاکت
 چرا با یدم کج
 ز روم و زین نام
 درم داد یکسال
 شنیده ز تخت بز
 برایشان بد و اف
 سرور که جازا بید
 خردمند مردم چو
 شده سال او بر
 امید کمالی و
 که کسی آن بند
 که تنگ آمدت
 تن آید و در
 درم بود تا
 هر سو که کس
 مراد یکی خوا
 بند مغز بادامش

نگر کرد آن جشن آتش
 شنشاه بزم و انا
 کسوت همه کسرتان
 با فتن بهرام کج
 ز لشکر سپید بهرام
 بر شاه بردند جو
 بد و گفت مرد
 چو بسیار کشتاب
 چو شنید بزم از
 ششاه کوان ش
 زمین را بکنند
 گفته تیز روی
 ز در کرده بر
 میان بی دروغ
 تدر وین زین
 یکی خانه پر
 بیاد سر موبان
 ز کجی که حمید
 اگر نام باید که
 فرود شد که هر
 کسی را که اند
 از آن ده یک
 من و سب شنید
 یکی نزد که
 ز هوشنگ تا
 چو کوه تا شد
 چرا کج آن
 هر که که از
 چو از ز شنید
 اگر چون دست
 هنگام هم چون
 بر با هانا که
 بسی خضر دران
 رقص بهرام از
 و نا خوشش
 همی بود نا
 چو تار یک شد
 بیار کان او
 یکی مرغ جوان

غندز بهر حمید و ز
 بر کسوتی بی
 چو کسرت همه جا
 با فتن بهرام کج
 با باشند میان
 چنان دانشی بر
 بختار من کرد
 میان یکی مرز
 همه دشت پر
 بهر جای آتش
 شد خامی تا
 پدید آمد ز دور
 یکی اخوری
 که هر دانه
 همه بیله و
 که چرخ فلک
 بدان کا و
 چو کج و باید
 بد و ششبه
 زین بود و
 ازین کج باید
 همی شاه ج
 کیرم فریب
 بیار است ایوان
 که از آفرید
 سخن با خازان
 دگر دل ز
 ز دهقان و
 چنین گفت
 ز دریا که
 وزان کج کا
 زید و بیست
 سید کرد و
 رقص بهرام از
 و نا خوشش
 بیار کان او
 یکی مرغ جوان

کنون دخران د
 ترا داد این ک
 بد و اسبابان
 دگر هفت آمد
 بد و گفت بود
 بیاید چو بهرام
 بر این نزد
 شکفتن خروشی
 بفرمود تا کار
 در باج خورشید
 ز کندن چو
 چو موبد بدین
 ز بر جها خور
 همان کا و
 چو دستور دین
 بد و گفت
 بشاه جهان
 هر آن کج کان
 بناید سپاه
 تن دست مردم
 بنشیند دنیا
 گفتن هر که
 وز آنجا که
 همی اصل در
 بر اینهم نشان
 که از این
 ز ندوم دل
 بنالیدی کس
 خیر با فرید
 که نور سروس
 ز دریا که
 وزان کج کا
 زید و بیست
 سید کرد و
 بیار کان او
 یکی مرغ جوان

بار آمد در بخت
 خورشید که رسی
 همی هر یکی نام
 خود و موبد و
 توشاه چهار
 که با تو سخن
 خط و دین بوم
 گران سوز جان
 بیارند چشم
 بر مصقول ک
 پدید آمد خاک
 ابا او یکی
 بیاقوت صرخ
 ز پیری سر
 برای طنز
 نوید کسی
 نوشتند بر
 فرزندان ک
 تنگت بر
 کشته دل
 بر شده روان
 بشادی ج
 که کرده آ
 چو شد خرم
 که باج بز
 یکیشان ک
 تا زدم ت
 ساداسرو
 وزان خا
 خرد و در
 نجا کت
 همان کا و
 چو کونده
 سپید بجز
 توان دا
 ابا مغز باد
 بیار کان

که ز تو سپهر کن جز هستم
 چو دردم با مرغ بریان گم
 چو منسکام رخسار تو چشم
 چراغ کادوش خند کیدم
 چنین گفت شاکر که کس کز تو
 که زمین بر بند تا با یوان شود
 جوان رفت و دور و خایه
 شد پیش بر دم و گفت بهر
 شکر بست و بادام و مرغ
 چو نان خورد و شد جا کج
 شامی کسار به و ستان
 بدلی مرادوش فرزند
 چو خورد بر مرغ خنجر
 چو شاکر را دید بنوختش
 همان نیز بر راه پیا به بود
 چه دانه که مردم که هست
 بچو و کجند با بهترین
 همه بود بهر بخت کشت
 بگفتند با شاه برام کور
 از این سوی تو بر نه
 دور و زنه آن کار پست
 بیالای آن سوی بد بر سر
 فرود آمد و خجری کشید
 بر دهن کرد در مرده را
 زنی دید بر کتف او بر سی
 چو پانچ شنباس خنجر
 حصیری کستره و آتش نه
 نباشد چنین کار کا زنه
 بخورد دانه کی نان با نان
 که برزگان دارد و فرود
 بره کشتی خورد و در فرود
 بره کشت شوهر بفرما کجا
 یکی با بی بریان مرد از
 به و گفت شاهای آن گم
 زن کم سخن گفتاری شود
 بهشت که از سواران بود
 زن پاک تن را با بود کی

ز باران جو اشمس یارم
 فزون خواستن نیست زمین
 بیزار کان خیزد و کج رفت
 با فزون خریدی و کردی
 چنان آن که مرغ از دست
 کلاهش زایوان بکون بود
 با تا و گفت لی که می
 همین یکم کردی تو دی خوستا
 که از این سخن کند کج
 نخستین برام خسرو سپرد
 مجید نامی پرستان شود
 همی چشم شاکر در بردی
 جهان آن کشت از بخت
 بر عثمان شاد بنشافتش
 در دم شصت کجی بر او
 چکو به شناسد بدان از
 می روشن و جام و کج
 بجوی با چون می کشت
 که شد در پیشگاه کج
 بساید به خجسری این
 همی بود برام با کج
 دوستان بسان مانع
 سر اسر بر از دما بر در
 که هرگز سواد برش باش
 ز برام خسرو بپوشد
 زن نیز بان سوی پیش
 برام بر آفتاب بر کرد
 ستم لشکری دار و زنه
 به تار چینی روح آفت
 خانه همی جز به برام شاه
 تو شوخ با نوبی اندر کجا
 بخت از زن ز بر سر
 آن کج چیزی که کج
 یکی داستان کوی این
 هم آغاز و فرجام کجا
 ز دیوان از کار و زبان
 بر دنام و یار و بی بود

نیاروی داده بودم
 چو بشنید برام زده سخن
 زردیای جوشان چو خورید
 گرازان بدی مرغ با این
 تو همان بن باش این هوا
 چو شاکر دیدی ش برام
 یکی مغز بادام بر این کرم
 کنون آرزویت سار کج
 می و زعفران برد و شاکر
 به نیکو تا شاد و فرود
 عالی شد بر زمین
 که مرغی خریدی فزون آن
 بفرمود خسرو بسالار بار
 یکی بد بر دانه زرد کج
 بچرخ تو ساز همان کند
 کنون ای خورد مند
 کشتن بجز برام زده را
 کز زیدین کور و اوست
 چنین داد پاسخ که مردی
 سوی تو شد شاه خجری
 سه و دیگر چو بفرودت
 کا زنه کرده و تر خند
 یکی مرد بر نافر و بر
 هر نه جیران چنان بر
 به و گفت برام کا بد
 به و گفت گاه و آفتاب
 سوی خانه آب شد بر
 بیار و خوانی و نهاد
 چو از خواب بیدار شد
 چنین گفت از زن فرود
 زستان و سر ما و داد
 چو کند کشته و کج
 چو برام دست از دست
 بیان تا بخت تو می خورد
 به و گفت برام کج
 یکی نام زد می بند کج
 زبانی بود کان نیام کج

که نالنده بودم زرد و کج
 شدش آرزوی سبکین
 شدن چو دست کون با
 بودی مرا تیره شب گزنا
 به بیخ با من کن کا زنه
 که امروز باند به خجست
 خجسین ساز بان نرم
 در تازه هر فرود می نرم
 سوی خانه شد با دلی
 ز خود دن کج ما و شاکر
 سوی کشتن آمد می کشته
 نهامی بر او دم از
 که بازار کا زنه خواست
 که چون ماه شد جان کج
 دل مرد آرزو خند کج
 اگر بایت کج یاد کج
 کشته بر سینه چو جان
 کزین کرد باید ز شاکر
 جهان دید کس بر زنه کج
 زمین زرد شد کوه و در
 بر دبر بر آرد می زنه
 بخون دیر بر نه زنه
 خواب و آب زرد و شاکر
 دهنه زنه کشتن باید
 چو وقت جواید کج
 هر در زمان سو بر آرد
 بر آرد زنه کج
 همی گفت کای کج
 که خندین چرا باد کج
 پیش آید ت کج
 بر یادش خجسین زنه
 بی بود خواب و ناس
 می در دانه و شاکر
 و ز او داد و خولی
 که فرجام ازان بخت
 ز شاه جهان زنه کج

چنین دار باخ که ای خورد
 پشیمان شد گفت خجسین
 همی گفت بر باد بازار
 خریدی که او را با کج
 چو برام برخواست خجسین
 شد شاه و پشت خجسین
 که این آرزو لایمی کج
 بگفت این سخن بس بازار
 بیار و ز خوان خجسین
 چنین گفت با شاکر
 بیار زار کان کج
 بگفت این بازار کان
 بیار و شاکر و ما و هم
 بیار زار کان کج
 بسوی چنین گفت کج
 بجلی کن جیح کج
 بهار آه و خاک کج
 همه چو بیارن کج
 بیار و باید به یوز و با
 ز کور و فرود زاهد جان
 بخجسین شاکر بار
 در کز زنه بر میان کج
 بر آرد کج
 چنین تا با جان کج
 چنین گفت کای کج
 خود را به جانی کج
 که اینزه اله با کج
 شد شاه برام و شاکر
 به کشت باید کج
 نهاری نکسود و شاکر
 همی گفت از زنه کج
 بیار و خوانی بر شاکر
 چو شب کرد بر آفتاب
 تو داستان کج
 زن بر من کج
 بگو شد بر دم شاکر
 بر آید شد زنه کج

نماری خرد کور و بان برود
 بر او نیز یاد که شسته کج
 بشکر کای مرزا کار
 به بی با من امر خجسین
 شد پیش آن باره شاکر
 شگفتی فرود ما زنه کج
 بر نان خولی بیامی
 بسازد که کون خرید
 جوان بر من بود و کج
 که برام ما کج
 با فزونی ای مرزا زنه
 سوی گاه شاکر کج
 یکی شادانان شاکر کج
 چنان فان که شاکر کج
 چو کار جهان را زنه کج
 اما که کم باشی از آدمی
 بروی من بر جو کج
 بگردان کل تاری شاکر
 همان چرخ و شاکر کج
 بر آفتابان دلاور کج
 یکی آرزو دید چون شاکر
 فرود نخت خواب کج
 و زان زهر شد چشم کج
 ز با سون سوی کج
 تو ای خانه چو خانه خوش
 ز پیش اندرون کج
 بر آنکه که بند کسی کج
 گران آرزو بودا کج
 بر کشت از شاکر کج
 نه شب که کج
 که هم نیکه زن کج
 بر او خایه و تره کج
 بیار و می کج
 از این شاکر کج
 به بین و فزونی کج
 که ناخوش کند بر کج
 که به شده و نام کج

بدل گفت پس شاه بزرگان
 بداند که خورج در مشکبوی
 کسوز باد و ششمین را که شود
 توی دیدستان کاوشش
 بدو گفت شوی از کوی
 بیستانه شود شیر خشک
 شود خایه در زیر رخان
 چه شاه جهان این بخش
 زن فرخ پاک بزوان
 تو بیدار کرده دادگر
 بر کاره چون شیر خور
 از آن شیر شاه بخش
 وزان پس بین که آید ز راه
 هر کس کن آن مازانه
 پر از شرم رفته هر دو
 بر این شد که ز کوشش
 همیشه جز از سر با کن
 بزکان ایران ز بر شکا
 بد بسیار است و دست
 پیش اندون با خورج
 صد شتر بزرگ مشک
 سیاهش و چنگ منتاز
 یکی طوق بدین زرد
 چهار است طوق بزرگ
 جاندار بهدم مقبول
 زبون بود چنگال
 دل شاه کشتار
 چه برام کورانداد
 سه دختر را و شسته
 زویدر شان چشم
 برخت از بروج
 سزایم بر زین
 چنین پاسخ آورد
 تا که یکی بنده
 چه طغرل پدید
 شهنشاه بستی
 وزان پس بیاورد

که از دادگر کس نه اردو ساسا
 بد تیر و بر چرخ نمود
 تو ایخار هر کار باستان
 دل میربان جوان کشت
 بعال بد تیر چو پانی
 نماند بنا درون تو شک
 هر آنکه که بیدار کشت
 پشمالی آمدش از اندیشه
 و کردار به کار و مال
 و کرد نه بودی در این
 زن و مرد از کار پر
 چنان کشت آن زن بگرد
 همی کن بر این مازانه
 بهرام بر قسطنطنیه
 پیاده درون تیر و کشت
 هم از شاه مار پر
 بر این باش با لیرانی کن
 بدرگاه رفته سینه
 رکانش همه سیم و مال
 بر او تخت خیزد
 همه بر سران فسران
 چو زده خسته بر لای
 چهل راه دی شوش
 بد و اندر آنگذد
 به آن آب رقی بفرست
 شکاری که بخیر
 عیانت از این
 یکی باغ دیدار
 بسر بر بناده
 ز بازو طغرل
 بر شاه شد حاکم
 اگر کشا کرد
 که کنون یکی
 که شو کوزین
 که اسی در
 فرود آمد
 همیشه شد

در شکی گم زین پس و پند
 بیاموزن ز خانه با سوس
 بیاد و کوا و از کار
 چنین گفت شوی گای
 چنین گفت ز کای
 ز نادر با آشکار
 چرا که این کاو کس
 بزوان چنین گفت
 بنام خدا و زده
 وزان چنین گفت
 هر یک همان شد
 که این مازانه
 خد و خد خانه
 پیاده همی پیش
 که شاکا بزرگ
 که چون در
 بگفت این خد
 اما هر سوزی
 رفتن بهرام
 همه پاریخت
 اما باز دارن
 همی خواند
 شتر و حصا
 بیاد شهنشاه
 چو لشکر
 سرانجام
 یکی باغ
 ز پیش
 رخ چون
 چو در
 بدو گفت
 بزرگ
 اما زک
 شد بنده
 یکی میربان
 بیاد هم
 جهانه

که پید شود هر دو و کرد
 که هرگاه و پس از
 فراوان کیا بر و نه
 دل شاه گیتی
 مزاجه نیست
 دل نرم چون سنگ
 هم اشخویش
 تو نادر و زده
 که بیرون
 که بیدار
 همیشه خون
 بیاد و ز جانی
 بیاد و آتش
 بر قند و بر
 جهانه در
 بدین بی
 پشت از
 ز ترک
 شهنشاه
 دو صد
 و چشم
 در سار
 شهنشاه
 کلکی
 بر آورده
 همه باغ
 بار دکان
 رخ او
 بجام
 که هر
 همان
 که همواره
 همه تا
 همان
 بیاد
 وز انداز

بدین پند از شهنشاه
 ز هر کوی که
 پستانش بر دست
 تنگ کرده شد
 چه بیدار
 بدست نادر
 پستان چنین
 اگر تاب
 ز پستان
 تو با خد
 نهاد و ز
 که کن یکی
 همیشه
 زن گفت
 در اینجا
 به و گفت
 بشد زان
 برو زده
 ده اشتر
 ابا هر
 پس اندر
 که خان
 پس از
 هر کس
 بز و طبل
 برید بر
 بشد از
 میان
 یکی جام
 خردمند
 نیارت
 و کم
 بیاد
 که طغرل
 بر اندادی
 بیاد
 چو بزرگ

همه شب اسب با سیم
 بنام خداوندی
 دلش در
 بگردون
 خردمند
 و کرد
 از ان
 زن
 که بخش
 چه شکوهی
 بنام خدا
 همیشه
 چنین
 زنی
 تراد
 بیاد
 ابا لشکر
 بد بسیار
 بزرگ
 کرامی
 یکی
 بیرون
 سوی
 شکلی
 یکی
 همیشه
 بلب
 بایشان
 دل
 بدین
 که هر
 بدست
 کنون
 چه رام
 نخستین
 بیاد

چون دست بر زمین نهاده
 بر قند هر سوز و لب شاد
 به دخت کاخ خندان
 یکی جامه کوی و از یک
 بدین جامه زین گفت کاخ
 کمانی که بر فلک است
 بیان ملک چون بر آید
 می سوی کانی به کجای
 چون به شغله بر آید
 چون به تو این هر شه
 مرا که ندی بس بی
 پرستان کاخ پند
 ز پند بی هم گشتی
 ز بر زمین چو شغله
 ترا دم و خوابی تو
 بر زمین چنین گفت آن
 بگر و بیان بهی را
 سپار سالار کرد خندان
 بیاد مشکوی زمین
 هر دشت کس را ز کرد
 می دست کانی آن
 ز داشت بد چنگی
 ز لشکر کس که از خرم
 در آنجا بخت شکر شاه
 بر زمین سینه شیر
 چنین گفت کانی بر
 چو با تیری به تو
 یکی سرستان و دید
 هم این کوهستان کو
 ناز در جزو ختری چنگ
 شناسا گستی گو
 چو شیران چنگی گشت
 بشاید از روزان جا
 چو شغله بر بالای
 گو به در خان که بر
 نیاید همی بیری تو
 شمرده است خادم مشکوی

چنین گفت کانی که
 نهاد سبزه که هر
 که با تو درین شاد
 سیوم با کوبه شکر
 برهاندون چارست
 نشانی کار خسروی
 می با جت بر آید
 همی آب که روز داد
 بخوان سلفه ز غم
 که بر ستم تخت
 به نسیان که دور
 نه گفتی هم بر
 که خیری داری تو
 همان هر سه زنده
 پسند چون دیدم
 بر ایشان می
 جزان زبان نمودی
 سوختی بخت شیر
 ز قربان کانی
 ز خوشان شد
 بخندد چو شد
 بر آن شهر مار
 یکی سینه پیش
 گذر که بر شش
 بند تیر چنان
 هر که خازین
 ندیدی ز بیم
 بدشت اندر
 سر حبه و
 همان بودش
 سواری سرفراز
 نبرد یکی کاخ
 یکی جامه خسروی
 عدوی کتار
 شب تراز و
 کز ایشان کسی

بدین باغ بر شاه
 یکی باسی که
 چنین گفت بزین
 ز خیزی بر بست
 بنا چای و چنگ
 به یار ماه و
 بگزار تا ندی
 سپاهی که بپیک
 به وقت شاهای
 به وقت بزین
 پرستش که تاج
 بهالای ساجد
 تا شتر بار
 بان جی باشد
 بعدی دخت را
 بخورد و داند
 مشکوی زین
 چو دیدی کسی
 چو آه یک
 دوزاخ کار
 هیو و محب
 زود تیر
 که خیره
 گفتن برام
 فروش و خوش
 سپاس همه
 بان مرغزار
 به وقت بر
 تو اگر خد
 سخا و جزا
 گوئی بر
 کجا باشد
 چو کرده
 جانش در
 سوزا به
 بستان لود
 همی از

یکه ز کشتی زان
 سه دیگر خوش
 بیاید و بست
 از دست و دینار
 یکایک از
 بنار و به تخت
 از شادی بخند
 همی با زوی
 چیده ز کتی
 بر شا و با
 همان قروار
 نسر و آخستند
 با یوان بن
 تو با حامی
 فرامگت کرد
 بیار و ز شکر
 همی می کسار
 دهان پیش
 بسی خور و
 ز زدن بر
 بستی ز شفت
 که ز کرد
 همه روز کاران
 گفتن برام
 فروش و خوش
 کانی مود
 ز لشکر کس
 که آرد بدین
 نه چه همی
 کسی مردم
 که اور خدای
 به در کج
 بجهن آید
 کاها بر آرزو
 نهد بجان
 شناسا از
 بسالی پر

ها جامه پیش
 با و از ایشان
 چنان کانی
 سه و خمر کرد
 گفتن شش
 خنگ که بشکر
 دلست چو در
 به رود دل
 نیالی تو
 که یارست
 همان این
 بگویم کنون
 همان تاره
 به وقت پر
 پسندید شای
 چو هر سبت
 یکی نده
 به بود بدم
 بستم بیاد
 بهاران که
 چو پر زنده
 بز داده
 بردی تو
 دو شیر بر
 بر داده شد
 ندید و نه
 یکی شیده
 به و صحران
 بخردار با
 اگر خستی
 به وقت بر
 به و سرش
 که آید و
 چنین گفت
 و ز انجا
 کنون نه
 درین آن

نور خنگ دوری
 نه باد و نس
 پسندید و
 به نسیان
 چنین گفت
 خنگ که با
 شگارت نه
 و کردند
 گو شکر با
 که به چنین
 به پیش تو
 به و نیک
 کز آن خندان
 بر آه کور
 ز با تو زمان
 ز روی چهل
 بهر دو بسیار
 چو خرم شد
 خود روز و
 ز کتی بر
 یکی ما
 دل لشکر
 که هم شاه
 کا زاره که
 بر شیر مار
 چو شاه
 شبانان
 ز کتی من
 همان ز
 مراد که
 تبه شد
 و بی از
 بگوش آید
 که اکنون
 در کسر
 همه بر سر
 برین رخ

ز چند چو کس سالانوز
 ز بوی زمان سوی گردید
 این بار از برسم زنده
 شب تیره کون رفت کرد
 بز دلفرد ز بار و بار
 بلکه در زیر من بارکی
 همی گوید به بر زمین تمام
 چو شاه اندر چنان چای
 همه کار و کردار من اودا
 چو آمد سالای یوان رسید
 نماند نیکند و با نینهاد
 بر سنده را نیز خوان چو
 قوی میماند زمین کاخ
 چو از خواب بیدار کردی
 کتیر کبر و درستان و
 بیازید و هفتاد گشت
 فراوان بخت بد و شر
 هم او یکبار است و چنان
 بیاید بر باد شاخک
 شان سید بر تو فرزند
 زن چنگان چنگ
 پدر در چنین گفت کای
 تویی چون فریدون را
 بهمان چنین گفت کای
 سبانت و غوغاست سالان
 دو بازو بگردان چون
 جهان را از آن چاره
 که دختر من با یمن
 چنین گفت با ما ساز
 بخندار و خرسند کرد
 بدین نیکنی خیزد و نیست
 هستی نزد کان خندان
 شب تیره اندم هر دو
 پس دست شب چرخ
 بکن کار کرده نیز
 بر سنده تا زان شد
 بر سنده رکعت در

بیکه تیر چشم منده
 شغدی گنیز همان
 باید جوان فرود آمد
 بر سنده و کین ز بر سنده
 خط اند خورشید را در
 از دهان زانده به چاک
 بند زان زانید شوم کاخ
 بر سنده هر جای پای
 دل ز پرستان اشاد
 ز در خست نامور
 زوید را و نیزان گشت
 یکی جای دیگر یار سنده
 بیارای بارای گشت
 ایستادید با من شاه
 ز دیدار آن همی خیره
 بخورد و مشک کاخ
 بد و گفت نام گشت
 چون جامه کوست اند
 خزان بسان می آورد
 سرت بر زان بارنده
 سخن فروش خانی
 چو سوسه بر لب چو
 هم چون پسرار و اله
 غنای خرد و کدل گشت
 خزان شده سر خرد
 ز پای اندازی که شون
 ز دیار و بالا و سکا
 چو خوی که بانی بد
 که ای پسر اراده نیکنی
 بهرام گفت ای سوار
 بختن بر ای کم نیست
 بویره زنی که بود
 تا این شاه فریدون
 تو ایغال بد تا تو
 که کرد و کین است
 بیا و بخت از در که
 کسی را تا زانی که

بگرود ز خفت و خیزان
 چو چو کان کند کوز
 چو از قون کنی کاش
 شد شاه تا خان کو
 بر سنده و هر بان گشت
 چنین اسب و زین تمام
 چنین ادا پاش کجای
 چنین گفت کاه و کج
 که از قون شود دانش
 چو در میان را دید
 که انما ز جوانی سوار
 همان نیز با یکی ز
 چو مان خورده شد
 بد و گفت برقم تیر
 چو شد دست شستی
 بهرام دادان دل
 من ای در با و از چنگ
 دلارام آرزو نام
 بهرام گفت ای کز
 بد و گفت پیشین
 چو در دیشم سنگ
 چو کافر کدی سرخوی
 ز همان چنان شد
 کسی که زنده است
 بدل زه شیری تن
 برنج آفرید فلک
 برادر به گونه
 چنین گفت آرزو
 مرا که همی اوجهای
 بر زنی که گرسنه
 که گرسری که هر
 مان تا بر آید غنای
 نه فرخ بود دست
 بد و گفت و خراس
 بد و گفت کانون
 سوی همه خورشید
 نباید که از نه خان

بر روی شود دست
 ز کار زان چند کوزه
 نسبی دل مرد و خون
 چو او چنگ اندر
 زدن در شب تیره
 بد زد کسی من شوم
 تو همان نه پستی
 بخوبی تویی بنده
 پس از ترک روشن
 بیاید تم آورده
 بر و خورده نه ز
 نهادند و گشت
 خواب خوش آرام
 که باید چو تو ز
 بی پیش کام در
 بد و گفت بخوار
 ناز بهرام و درنگ
 همان یکسار و در
 هر چیز مانند
 یکی چاره باید
 که خانه زدی من
 زبان گرم کوی
 چنگ اندرون
 ستوده سوار
 با در دشت
 زدم ممان
 که گفتی کس
 که این بیول
 تمام گشت
 همان کوشش
 قون آید
 سر نهادن
 دو کز کار
 بندی تا
 چنان ان که
 سزانی
 بره نیز پرورده

کنده و مار یک
 بیکه و یک راز
 بر سنده کویان
 بساخت گلگون
 چنین ادا پاش
 بیاید کتیر
 کتیرک و نافت
 مها و اجزا
 همه ز پرستان
 بد و گفت شب
 بیاید یکی مرد
 چو زش بسیار
 شب تیره و با
 بزدان نباید
 بیاید و جای
 هم اکنون من
 بد و نیزان
 بسروسی گفت
 چنان همان
 شود و میر
 بز و جامه
 همیشه بد
 چو این گفته
 نگه که و با
 رخانت
 تن از رو
 چو در پیش
 که کن به
 که باشد که
 مشک کن
 مکن سر
 بیاید
 بد و گفت
 بد و داد
 بیاید گاهی
 بهباش پیش

بن سست کرد
 که از قون بود
 یکی گفت خوب
 سوی خان بازار
 همی از دست
 که مردی همی
 بهرام گفت
 مبار از و کرد
 با نند با ک
 دل به سکا
 بهرام گفت
 چو کتیری
 دل با ساسان
 می سرخ و جام
 بهرام شامت
 همی با ساسان
 پیش شبای
 پدر میرانست
 کرد کان گن
 تو کتی سال
 بدنش دن تو
 با چاره و چنگ
 جز او زانی
 چو کوی بی
 همه ساله
 چنین گفت
 بر او شوی
 بگو به بهرام
 از او گشت
 که او همی
 شکید اول
 زدن حال
 هم سر ز
 چو شب روز
 بساخت کا
 چو سید کرد

یکی جام کافور بر پر کلاب
 چو خورشید تابنده چو تاج
 هر کس که ناز از دست
 بدو گفت بر غیر و گشای
 بدو گفت کاین از چو کوی گشای
 بر سنده گفت ای هاند گشای
 بیاید بر سنده هه کلام بود
 جهانی بران از زمانه دراز
 که من دوشش شهنشاه
 گهی اندر دست بگریز گاه
 چو مینی رخ شاه خورشید
 من اکنون نیایم که خاتم
 با که کی بنده اندرون
 و زانجا بیاید بی گشت
 بر رفت ز بیامی و با شاد
 کان چاره و چنگ آراست
 چو شبنم و خرمید در بخت
 همه ساله گیتی بکام تو باد
 نزد کز خشمی گشته مرا
 کسی را که می اندازد در کجا
 بگوید همه تا بلین خرم
 سوی جگر خورشید گشت از راه
 فرمود تا چنگ بر شاد
 جالای تو بر زمین گشته
 هم آنکه چو از ماده خرم شد
 رخ رویان چو پودی هم
 بیاید شهنشاه مار و زهر
 همه راه و بره لشکر گشت
 بیابان همه پیش او خند
 خریدی هم مرد با زار گان
 چو کبر بر آید شهنشاه
 یکی شارسان گشتش آید بر
 شکسته روی دیده هیچ در
 نه گاه و ستم بدنه کوشش
 همه خانه نگرین باز کوشند
 که افکنند تیغ بود گشای
 در گفت بلش که کن یکی

پرخان کن که بویا بود جانی
 زمین شد بگردان تابنده
 بر رفت و بر نه پیش ناز
 نه بهنگام خواست و جانی
 بی شهریار از چه پویای
 نزار بر زمین شاه ایران کرد
 که بیاید نور گیتی فروز
 بگرداند ز نیشب و فرا
 پر گشتم و در حرم می است
 غنائ گفت او چو چو گشای
 بر پیش او دست کرده گشت
 بجای پر سنده نشاندیم
 که بیدار شد شاه رو گشای
 یکی جام می خواست ز می
 پرستار با طوق با کوشای
 نثار زان بر دیگر گشت
 می از دل شاه چسبید چو
 بر جایی با تاج نامه خاتم
 در نشان گیتی روی از راه
 نخواهد که میند می شکست
 بد و روز نامه هه شمر
 ز همان بکام بر چین بود
 بر آنچه که ز پیش فرمود شاه
 بدیده تو با سمان باه
 ز خوردن جام داد شاد
 و زایشان می ناز هه شمر
 گشاده دل شاه از لایان
 چنان شاد که کجا ماند بد
 تر و خشک منبر همی گشت
 و آهوه کوری با حار گان
 همی از زمان رای خوب گشت
 همه از برون کوی بازار گان
 بیاید خلدوند و بردش گان
 ز مردی دهنش با چو
 یکی طاق بر پای جانی
 که ز دهان گشود می ناز
 که تا بر ششم بر او اندک

من از جام می همچو که در دست
 بیاید سپرد و در زمین گشت
 چو در بان بدید آسپاه کن
 که شاه جانت همان تو
 همان چون گویند هه شکست
 سپاست خندان بدر گان
 یکی ناز ناز بر ز نایقه
 اکنون کار بر سار و سوس
 بیاید سوی همزه ایزد
 اکنون خیزد و بیاید می ناز
 ز راه بین چشم و پیش ز
 بسان جالان گشتم گشای
 چو بیدار شد من و سنده
 چو از گشای ایغت شاه
 و دانی شد و بر زمین بود
 بیاید چو گیتی بگریز گاه
 بیاید بد دست کرده گشت
 کسی که خورد در روی شای
 شمر بر دست بنده خرم
 بست بنده هم تو به خرم
 زمین بود و در تان
 همی تو گشت که در گشای
 چنین گفت کاشید بار
 سپاهی که بسند کلاه
 بیاید بر باد شار و زهر

نسا به بی سر که هر فروش
 بگشاید از ناز نایزه گشت
 سپرد اسپار و در زمین گشت
 به زمین می نوبهین همان تو
 خروشان از انجا بر پان گشت
 که که کز روی شکسته راه تو
 هر جایی که هر بر او بافته
 بی نیرانند رستی گشت
 به و گفت ایاه از اوده تو
 به بر سر فرخ خان هم و خوش
 در چون رزق تن خورشید
 که اندر تن من با سار گشت
 بیایغ اندر سر و درین گشت
 فرمود تا ناز که در ز راه
 بخت ناز و شاد و پر گشت
 ز زخم سر نریزه روزم شاه
 پیش شهنشاه خورشید
 بنیاید که نریزه خورشید
 شهنشاه از مردمان نریزه
 هم ناز و در این نریزه
 بیاید در خوان بسیار گشت
 ستاره پدید آمد ز راه
 که کید از نام تو بسیر
 بیگنک اندازد کاه ترا
 که بنده جانی مرا ز راه

گفت این دو چادر بسیر گشت
 سپاه آهمن شد بدر گشت
 بیاید سر خسته بیدار کرد
 یکا یکسال مرد که هر فروش
 بدر بان بر شفت گفت ایاه
 هر کس که آید بد که فراز
 بیاید بخت از پیش بدر گان
 ز در بان و شنبه گشت
 شهنشاه بر دم بد که دو گشت
 نثارش کن از که هر شاد
 چو بر سده تادی خرم گشت
 بی نریزه گشتم شاه
 بیایش گشای خورشید
 فرمود تا پیش گفت آرزوی
 بدو گفت شاهین کجاست
 و زان پس و گفت که هر
 بدو گفت شایار و نریزه
 ز نادانی آمد گشته کاریم
 چنین آید با سخ که از روست
 تو پوزش من کن کجاست
 زردکان که بود در هر
 چندان خورده شاه ز راه
 توئی شاه سپرد و لشکر
 بهر دول و مغز گشت
 عماری بیاید در خادیم
 بشد زره تا بشکوی شاه
 بخت آتش و باد گان
 کسی را بیاید بر نیش تو
 همه چندی خرم گشت
 که بر روی خرد تا با جان
 بهیرفت لشکر کرد کرد
 بهر سده تا خمرده گشت
 خد و نه گفت این سگ گشت
 ز اسب ناز آمد بد گشت
 چنین آید با سخ که بر نریزه
 بجای که خادیم گشت
 بدین نریزه گفت شاد گان

تن آسانی و خوب از گشت
 چنان هم کجا بردش گان
 همان از می ناب و شاد کرد
 ز گفتار دبان بر نه پیش
 نگوید خردمند و مردمن
 بر ندان لباس کن از ناز
 بد انسان که باشد کز راه
 به سجد بیدار مردمن
 بیاید سوی خان کو هر
 سه یا نوت سنج از راه
 سخنها با زرم و شاد گشت
 به هر دو جان از می یک گان
 زیزوان بی بر از گشت
 بهر دو شش ناز ز راه
 مر است کردی و گشت
 کجاست که هست کیشم گان
 تیر کار بزرگ که او بود
 کاکم که دیوانه چیداریم
 خردمند چیزی بگریز گشت
 بگوید کان لاله گشت
 بیاید در نشان مرد گان
 بگریزی ز بگریز گشت
 تیر روی چون لاله گشت
 بنده می ناز تا با شنب
 همه ما هر روی همه گشت
 ز که هر بنده بسیر گان
 بیاید سوی شست گان
 می در گشت خرم گشت
 بیابان لشکر همی بر گشت
 بر کو که خورده گشت
 همه تیغ و زهر شد لاج
 سر زنده ناز و حیرت گان
 چنین بخت بهر گشت
 جان خور است گشت
 بگریزه چو خندی ای مردمان
 که آید بنده کار با گشت
 همان که بیاید یکی گان

دین برام به بگریز گاه و سخانه فرسید
 در دست گذرانیدن

سر پرده و چمن گشتند
 بر رفت بسیار مردم گشتند
 ز بگریز گشتی ز مرغان
 بیاید در لشکر بگریز گان
 بفرمود تا لشکر گشت
 بر سید کجای بران گشت
 مراد می اکنون بر گشت
 بدو گفت چیزی ز گشت
 نه افکنی هست و خرد
 در گفت بد ز جانی گشت

چنین داد پاش کز آمدن
 چنین داد پاش کز کشت
 بر ز تیغ داری و ز کشت
 تو اشب را جایی ده کشت
 چنان چن گانم جان کشت
 بهانه می تو در و شش
 به و گفت برام با کشت
 چرا می در سرای می
 خنده یازان پرده برده
 برداشت مردی کشت
 چنین داد پاش کز کشت
 شکم کز سینه کلبه بر پنه
 شانش می کوشش کشت
 بدنی کجا باشد او را کشت
 بدن خار کن داد و نیار کشت
 فرستاد با مور صد سو
 ازان خواست صد کشت
 دل فروز بد کشتی فروز
 ز کاوان و زوز و کاک کشت
 ز شیر زوز از ترف کشت
 نخست آفرین کرد در کشت
 گراننده دادت می کشت
 ندانست کسی نام در کشت
 بیاید و نامی داد کشت
 شمارش به یازان کشت
 زین و بر شاه پیران کشت
 درم کشت و دیده کشت
 خاوند و نامی و فری کشت
 همان بد کانی و بد کشت
 بر ز زمین در کشت
 همان شاه کاوس کشت
 توان خواست کرد کشت
 در هر کجا چو بود کشت
 ز نانی کبی شود کشت
 همان کرده و نیار کشت
 تهاوند بر ناصر کشت
 بفرمان برده کشت

که خوردی بود قتی بز شاک
 را سر ز گفتار تو کشت
 بناید که ای زوز کشت
 بجز می و کز نیاید برای
 بخشای بر من ایار او
 ز پیری فسره و ز کشت
 چنانان بخونی و آرام کشت
 که هرگز ندیدی بی کشت
 و آدم بیاید پس او سپاه
 ز لشکر کشته ز او سپاه
 یکی آرزو مرد خواب کشت
 ز فرزند خویش ز کشت
 خود و نمان از زنج کشت
 همان اسب اشتران کشت
 به و گفت اکنون شوی کشت
 کزین کرد شایسته مرد کشت
 بدین مردمان راه کشت
 چو آمد بدان کار پرورش
 ده و دود هزارش کشت
 شروار به بر لب جوید
 که او است پرو ز کشت
 از این خاشی کج کشت
 میان کمان و میان کشت
 سینه و گفتار بر من کشت
 زینده ریاست کشت
 با نادانان نام راست کشت
 بر دای جنگی پر از کشت
 خاوند و بهیم و شاشی
 زیزدان بودش جل کشت
 کز او خورد و پوشش کشت
 بفرمان نادانان کشت
 بخش و بر سوی کوی کشت
 کونانند و در و کشت
 که کلدی ندانند کشت
 بد و شش و نمان کشت
 فرستاده بر کشت و کشت
 نمانند بر کل اشان کشت

اگر نان بدی در تو جان کشت
 یکی خانه کزین که دار کشت
 چو خانه به نیکونه و بران کشت
 که یور به و گفت از کشت
 که یور به و گفت کاین کشت
 چنین داد پاش کز کشت
 که یور به و گفت پرورد کشت
 باز نمودن خار کن حال کشت
 و بخشدن بهرام مال کشت
 باز از اسان
 که کو نغزش بود صد کشت
 کز قمار در دست آ کشت
 و جاز نه دست کشت
 به و خار کن گفت ای در کشت
 بفرمود تا از میان سپاه
 و پیری کشت که در هر کار
 دل آفرود به نام کشت
 با یور و لشکر کوه کشت
 همان اسب و اشتر و کشت
 هر دشت کوه و میان کشت
 در آفرین بر ششاه کشت
 همه کار کستی با کشت
 نامش و شاش نه ز کشت
 بیکن کج کج از این کشت
 چنین گفت کونید کاشت
 میونی بر اکنده پویان کشت
 بفرمود تا پیش او شد کشت
 نوشتن اینکه کرد او کشت
 یکی با سپاهان به کشت
 سازیم از رخ بنیاد کشت
 پس در آن که زود کشت
 کسی را که پوشده در دنیا کشت
 کسی را که نامست و کشت
 برایشان بخش اخبر کشت
 ز او را چو نیاره کشت
 رفتن بهرام بسکار کشت
 ای و جام پرده و کشت

اگر چه جانم باز نان می
 خدا و ز این خانه دار کشت
 که در گاه و دروان و شلی کشت
 که در خان ماکس نیاید کشت
 ندیدی قرون از د کشت
 بیای کن خبک با کشت
 سر در کز بر من کشت
 کان اشتر و اسب کشت
 تن از ناچرین کشت
 از او است هم برین کشت
 بسی نیست ز خجای کشت
 بیاید یکی مرد و نا کشت
 بر انسان که دانست کشت
 گرانده و مردی کشت
 می کز نغزش کشت
 نویسنده نوشتن کشت
 کس از کجستی کشت
 که از زخم دست کشت
 دل شاه از آنده کشت
 دانست کردن کشت
 سوم سال را کشت
 در آرزو که پرورد کشت
 بدن تا بر دانه کشت
 قلم خواست چینی کشت
 می رود از کشت
 دل و جان از نغزش کشت
 نه بندیم دل در سر کشت
 نه دادگر تا جان کشت
 که از بهی دیر یابد کشت
 بیازار کانی کشت
 بر آفرود جان کشت
 که با پیش کردن کشت
 رفتن بهرام بسکار کشت
 ای و جام پرده و کشت

به و گفت کز نیست کشت
 چو باشی تری کی شوی کشت
 به و گفت کرد و شمشیر کشت
 به و گفت شاه انجور کشت
 بخور چند خواهی و بر کشت
 چو نامی به و گفت کشت
 به نیم اگر بسین و بران کشت
 گفت این و کز کشت
 چو بیرون شد ز نام کشت
 به و گفت من بر کشت
 زمین چه آکنده و نیار کشت
 اگر کشته شش فرو کشت
 چنین گفت با خار کن کشت
 کجا اشتر و کز کشت
 کجا نام از دهر کشت
 بدان خار کن گفت کشت
 گرانده ای به و کشت
 شرو در کوه و کشت
 میان سر سر کشت
 یکی نامه نوشتن کشت
 چنین گفت کشت
 یکی کم شده نام کشت
 چنین خوانده کشت
 و بران یکانه کشت
 برین کوه سارم کشت
 چنان نامه بر خواند کشت
 نخست آفرین کرد کشت
 نیار و در کاین کشت
 بدان شش کشت
 فریدون پیداست کشت
 کسی زین کشت
 همان پیر روی کشت
 او که کوه کانی کشت
 چو بر دانی زان کشت
 سپهر کزنده یار کشت
 بفرمود تا تخت کشت
 چنین گفت با این کشت

که آمدن تو سر کن کشت
 که بسز کند شب ز کشت
 بر روی کون قتی ز کشت
 چو باشی می پیش کشت
 چو جوی بدین کشت
 نه بوم و نه پوشش کشت
 نیایش کنم پیش کشت
 که کز کشت زاز و کشت
 پیش اندامی کشت
 کز ادالی ای دشمن کشت
 که ز مغرباوش کشت
 یکی خانه بوش کشت
 که از کز نغزش کشت
 و لم پر زور و کشت
 سوار و لیر و دل کشت
 همی خار کندی کشت
 که با باد باید کشت
 بر کاروان کشت
 همان روغن کشت
 بز دشت و برام کشت
 ز تو شاد کشت
 چه در بز کاه کشت
 تهیه ست و با کشت
 بدین کوه آباد کشت
 بدان تا چو فرغان کشت
 بدش اندر خاوندان کشت
 خاوند دانسته کشت
 بنده هم کسی کشت
 چو باشی بکار کشت
 کان ای و کشت
 بدین با خاوند کشت
 بگوشم کز انجان کشت
 همه رده و کشت
 ز کج بناده شوی کشت
 همه داد و کشت
 باغ بهار اندر کشت
 کز فرم پرده کشت

هر سوره که در این
 زیارت بخشید هر چه
 کون سال منفت بشود
 چو کار شد مشک بکوش
 بشاوی همی روز که بشتم
 بر دهنده با بیای بد
 بدان دشت بجز کار نمی
 که ان جای که راست بگرد
 میبود تا بر شهر پوری
 بیاد و لشکر دشت شک
 بدان تا نند از راه
 چنین گفت کاشک می
 خنقین بشیر شیر انگیز
 هم نگاه برون خراسان
 پس شید که دره سپین
 بر دبر سر بشیر شتر نیز
 بر دختری شاه بر کوش
 کون با بد ز برون شهر
 چو شست بر تخت شاهان
 سواران که در دشت اندین
 نبودی بر هم و بچین
 ایوانه لشکر به آفرین
 نهادند کافور دشت کلاب
 چو نان خورده شد شاهان
 سر مایه او بود و ما کسرم
 که او نا جو اندر بود
 ساد اجز از خلکونی و چنان
 گوید که در شهر و در کوه
 و پایش به بند بند
 اگر اسب در کشته زاری
 بر قند بازار کان شهر
 در روز چون تاج بنوا
 چنین گفت که کار است
 یکی پهلوان گفت کاش
 چو تیر گیری و شمشیر
 برانخت شید بر لبم
 سکفت اندران خرم و

پای آورده کخ و اینها
 چو او مرد بخش ابا بود
 پس روز بر شادمانی کش
 بجا فور بر تاج ناخوش
 تاج کسی بره بر دشت
 می سرخ چون یکسار می
 که اندر جان با دکاری
 بنا سایم از تاقن کزبان
 بر آه جان شد بر لشکر
 سواران شمشیر زین
 کشند از چاه خدی
 که از شیر بر خاک خدن
 همان از دای و لیر خنق
 و لاه شده خورده زین
 با سب بردان را و در
 سبک خفت است
 سر شیر زود که در قش
 که در هر کان بچه در
 به جان جز از جنگ شیران
 بگردان با من تیر و کمان
 به ریگسیدی خورده
 که سینه مباد و نگاه
 یکسره دشت از بر جای
 بنمود و جامی بزرگ
 اگر کس را خورده خور
 که می شمش از شکران
 زمین در میان کسان
 که از کوه روز و دیان
 فرستش ناخوان و کیش
 و رانگ بر سوه و در
 ز جز و بر قوه مردم
 جاندار شد سوی بجز
 بال کسایه با دشت
 بکنین بدین شکر نادر
 از ان شهر روی قور و
 چو نزد یک شد با یکی
 یکایک بر او آفرین خواند

به خمر و درون بس که نهار
 بکستی شانس چو ناید
 چو سال جوان بر کشد
 همی بزم و بازی کنم
 کون بر کل و ناز و
 بهوار است کرده که
 کون کردن که در
 بیابان که من دیده
 ز هر کوشی شکر خجوی
 بر دهنده خورده
 پس شکرانده بهیرت
 که فر دایه مرا شربت
 چو این بشیر شیر که
 بیابان چنین گفت
 چو شیر از دایه بر
 ز سر تا میانش بود
 یکی گفت کاش شاه خور
 سه فرسنگ بالای
 کون شیری کسان
 اگر او مردی بخور
 که چشم به ز خورده
 بخورگاه شد چو نه
 همه خیاخون زین
 که او بر بچه نیک
 بزم و بزم و برای
 لب خسران بر زین
 بیاید که کفنا
 خراب تا نجات
 سایش کند پیش
 زندان نیاید بیالی

اگر چند بار ز و مالار
 که تاج و کمر بر دگر
 خرم روز مرگ اندر
 چو غمی شکست از
 می جامه زین بیا
 زمین تازه و آه
 دل شیر ز کرد و
 شده چون نی زره
 سوی شاه ایران
 جان خیمه و آخورد
 خود و دیگر کان
 خنقید شادان
 خدنگ مرا که در
 که تیر و کمان
 ز بالا و دست
 دل زره شیران
 ندای می برتن
 یکسال اگر شیر
 که او را می جنگ
 که کمال و شمشیر
 شست تو در کل
 شست ز خوی آن
 بر او کاسه
 نند بر کف و او
 جز او را جان
 همه روی کفی
 خوش از ز و زان
 بیاید کسی
 پرستش کند
 سواری سر فرزان

ز شاه و ز درویش هر
 بی آزاری و رانش
 چو میگوی کرد و
 شوم پیش بران
 چو نیم رخ سیب
 چو ما مرگانی
 سک و یوز ما
 بدان جا که نیر
 از ایشان کزین
 همه ز بر دشتان
 بیابان همه
 کون یکسایم
 بود انشب و
 و لیکن بشیر
 چو است ز در
 بیاید که شیر
 همه میشه شیر
 چنان همز شیران
 بد و گفت شاه
 بد و گفت موبد
 برده سری
 یکی دشتی
 بیار است سالار
 چنین گفت کابین
 به آنکه که اسکندر
 چو بر آفریدون
 بگرد و سر
 بر اسبش
 به انفس و هم
 همان بر رخ
 بیابان چو با
 کار زره بر
 بناید زدن
 مگر با شدا
 چنین و دا
 آنکه که کور
 سواران جنگی

با خویش نشستی و
 چو خواهی که خورده
 بیاید کسین شادی
 بنا شتم که دارا
 شود آسمان چو
 ز خمر با شدن
 بیاید کشیدن
 شکاری بود که
 کسی کوز بجز
 بر قند و کند
 همه میشه از
 که رخشان شود
 سوی بشه دقت
 بدان تا شکر
 بزده با شمار
 همی خفتا و
 همه بچکان
 تو چندین چو
 بشیر ز سر
 به می زرت
 ابا بود و
 خورگاه نو
 هم از خورده
 که بر با شکر
 باریان و
 بر او بست
 همی به خورده
 از اید و
 از او بست
 بیایم و
 به آنکه که
 پس لشکران
 که از سینه
 که جاوید
 اگر او
 بر قند
 نهادند بر

رفتن بر ارم به بجز
 نمودن پیش کس
 اندیش بهنداد

که با کست ز نیکو
 همی لشکر شاه
 چو او شهنشاک
 کسی بود بچکان

بد و پهلوان گفت کاش که
 لرا پشت و پا در جهان
 بر تو تیغ و کوش و کوه
 هجینا و چشمه یی
 بفرمود تا طلع زنگر
 بی رود بر و دلگر
 پذیرفت و فرمود تا
 بشناده را در بجزیر
 بخش که ای داد خواند
 دگر هر که پرست
 بود نام که در گفته
 سخن زین نشان کس
 دگر هر که در و بنه
 زنجیر که سوی بند
 نشان بر زمین بیار
 بر شب زهر حمره دست
 نشان خرا و در باز
 بد و گفت من با روم
 زمین را بد بسیار
 پس گاهی آمد بنده
 ظاهر بود دید بان
 درم داد و سر سوی
 که قهر سپهر که
 کفشد با شاه جسی
 چنین او پانچ جان
 بخت و سپاه و شمشیر
 دل شاه برام بد
 هر گشته نوبت از
 کاپلوان بود و دست
 یکی شاه کیلان کی
 کزین کرد از ایران
 پذیرفت زسی آزاد
 دزان جا که شکر
 چه برام رخ سوی
 کز انبیا همی که
 دزان پس چو کفار
 مکر بودم ایران

هجینا و چشمه بدر
 از او خوار تر در جهان
 ز این خیمه فروز
 نامد مکر بر بخت
 بان طلع بر ما و بر
 که بگین مباد از
 بخواهند که چندان
 بگفته شد شادمان
 بزوان پناه به ز
 بان که جوانست
 همی دارد آن تنگی
 که از راز داران
 به و بر کشیم در
 خرد یافت با ولی
 پرستدگان مشک
 بروند تا دل نه
 بان را ز کج درم
 به نشان و هم چون
 زهر کشوری باز
 بزرگ و پیمان و
 بر زان درون پهلوان
 کسی را نیا به ز
 ز چنین ختن شکر
 که بخت زو زانت
 بدان نمودان نموده
 ز کور بگردانم
 دوان گهی بر ز
 تن که هدانی که
 چون آمد می پیش
 که خشا و نه می
 فرودند و شایسته
 که هم فرودین
 سوی از با و کان
 رسولی بیاید ز
 بر او شایان کج
 بران بر نمادند
 چو از خانه آواره

سواری تو و ما هر
 بر این بختان با
 رسیده اند و یک
 سره مترن جان
 در افکن در کوش
 که کوری فرود
 دزان شهر با هر
 میدان بدی بیشتر
 کسی که تخت است
 و کردام دارد کسی
 و کرا به داری تو
 تو اگر کم رود و
 چو از کار داران
 بر خند کرد و کشان
 بتان چاره و چنگ
 دو هفته همی بود
 بشکوی ز زمین
 هم اکنون بخرد و
 لشکر کشیدن خا
 وز نهار خواستن
 بازی همی که ران
 و زان روی قهر
 ز ایران من هر که
 سر شهرداران
 که و ارای کج
 همی که در این
 همی ساخت کار
 چو خاقان زرد
 و که هر پیروز
 و کرداد بر زمین
 بزسی که بود از
 همه دن ز شکر
 چو از پارس لشکر
 کافیش زسی فرود
 بهر جای ز در
 کز ایران یکی
 چنین گفت زسی
 چو از خانه آواره

هم از خور و ان در
 تو گفتی شدن اسب
 سر فرود و شمشیر
 فلک زیر پیکان
 همان تیر باغ سی
 بدیشان و همه نین
 بگرنانش از کوشش
 پیاده بر رفتی
 اگر نیش بره از
 شده است از به دام
 به نیر زوز کوه
 بهین اورم جان
 که اورا به روم
 ز پیکان گان همه
 ز پیکان ز ایران
 در کج بکشاد
 نبودش بزیر از
 زنجیری و اصغان
 لشکر کشیدن خا
 وز نهار خواستن
 بازی همی که ران
 و زان روی قهر
 ز ایران من هر که
 سر شهرداران
 که و ارای کج
 همی که در این
 همی ساخت کار
 چو خاقان زرد
 و که هر پیروز
 و کرداد بر زمین
 بزسی که بود از
 همه دن ز شکر
 چو از پارس لشکر
 کافیش زسی فرود
 بهر جای ز در
 کز ایران یکی
 چنین گفت زسی
 چو از خانه آواره

بد و گفت تا این
 یکی که پیش اند
 چو از خرم دید
 سپاه ز پس از
 با کردوشان از
 ز بر قوه و زانه
 ز بختین او تو
 بر رفتی خوش
 میدان فرامید تا
 دگر بی پدر که
 که کار داری
 تو زیم دام کسی
 گنم زنده به
 بنرمود تا باز
 ز روم دومی
 روم داد و
 از ان شاه ایران
 ششسان چو
 بدینگونه بخت
 که بزم را دل
 چو خاقان چن
 بایران چو
 همه پیش برام
 بچشم تو خارا
 به پیروی پاه
 همی بخت کس
 همه شمشیر
 جا بخوی کس
 چه برام پیروز
 همان تیر چون
 سپرد آن سواران
 دوره ششند از
 که از جنگ بجز
 سوی صوبان
 پرکنده شری
 که پیش از به
 که ز نهار خواهم

که پیروز کرد و
 ها که شمشیر
 خردند گفت
 میدان ز کور
 همان از پی شادی
 برود بسیار
 بسی تیر باخت
 طردمند دور
 مکر بر شانو
 از ان کس که
 ندارد بدل
 نه باشد دل
 که از او مرد
 بیاید بخل
 هواری همی
 بس بر نهاد
 بر آشت و ز
 نازا خرا شاه
 ز رزم و تیغ
 کسی که پیش
 ز چنین و ختن
 ز هند و چین
 بر از خشم و
 همان شکر
 میان بران
 بچسب دل
 و زانده
 ز خاقان و
 خردوان و
 دگر داد و
 که تا کج و
 ز روم دار
 در اسوی
 آگاه بود
 هجست هر کس
 نه که نه
 به پهلوان

سیاحت و گنجینه
 شبنم ذراتیان این گنج
 بگویند آن خیره دوزیر پادشاه
 در آنجا که پادشاه را شایان
 از خیری که خیر ذراتیان
 پیام بر زبان خاقان به
 بزرگان چنین گفت خاقان
 یکی پانچ نامه نوشت گفت
 باد و برای و پرنگ بود
 فرستاده تا زبان باریان
 برود اندام از بانک گنج
 همی با تا از ایرانیان
 چو آگاهی آمد بهرام شاه
 ابا جوشن درنگ کرد و
 ز اهل بیاید بگرگان کشید
 روز اندرون بد جان
 بند بر سر کشید این است

به نرسیدی آمد بهرام شاه
 که بهرام از ایدر پاشای خرد
 همی چاره سازیم تا بجای ما
 نوشند پس نامه بنده و
 همان نیز با بدید و بار و سوار
 دوزان چنین تر بر ارم شاه
 که اور و جنگ پران جنگ
 بدان کار کشتم بهستان
 با شوم تا باج ایران رسد
 بروانده را و ده خاقان
 سپه را بر جای کرده یله
 و از روی بهرام مبدار بود

تا ضمن بهرام بر شکر خاقان
 و گرفتار کردش

رنگان بیاید بشهرت
 با انسان بیاید نبرد یک
 چو بهرام بشنید از آن شاد

یکی به سمنون پیش او را
 آورد با نگو به بران خرد
 آمد و بجا بر شکر با گشت

که اندیشه آن چنین گشت
 چو خاقان بایران دید
 یکی موبدی بود با شکر
 سر ناز گفتند ما بنده ایم
 بیاید تا بران خسته بجای
 پیشی کرانما به خاقان گشت
 فرستاده را چیز بسیار
 چو من با سپاه اندام بود
 برو آیم و ما ست زر کینه
 چو آسوده شد سر خوران
 شکار روی و مجلس و با یک
 شب و روز کار گران گشت
 بیاید و لشکر از او گشت
 هم بران شکر چو از کوه
 بکوه و بیابان و بر راه
 نوندی بیاید کار گران
 بر آسود روزی بران گشت

کرانده بنده کنی در مرد
 نماند بین بوم با روی
 بر سرند و باد انش و پاکری
 بفرمان و درایت بر گنج
 ابانا هارمان پاکیزه دای
 دل و جان خاقان گشت
 درم داد و بسیار دینار
 گنود روی کشور چو بر تهر
 سخاوت که زنجبند ز شکر
 کسی را نیاید ز بهرام بار
 نشسته شب و روز از این
 بر زم زمی روزگانه شتی
 همی بی نده هر یکی باد و
 باهل که شت از کار پدیا
 شب تیره تا روز بیکانه
 که دور است خاقان گشت
 چو آسوده است شاه و



بگشایند به بسنگام در ده
 بدیدند آواز که سخن بگوید
 چو بصدق از نامزدین سخن
 بر آنکس که از ایشان سخن
 بیرون می آید چو سر برود
 بیاسود در مرد بهرام که
 بیکه زدی بکشید با موئی
 چو در شب روی بود
 ستاره صحرای امین چو است
 که شاه بزرگ بگفتند
 که از راهی از خواهی رود
 پرازدیشد شاه بزرگ
 از این کار چون کام و شد
 بر او در صلی بنسنگام
 مراد از توران میخاک کرد
 چو شد گاه توران زمین خست
 سر نامه بود آخرین ملک
 خداوند کرد و نه چو چو
 بزرگ بزرگان و ایرانیان
 همه فرزند چو در پای تو
 همه کردن سرگشای گشتند
 ایوان کنگر و او با
 ز شاه می ایوان به فرود
 که اندیشه کرد فرمان بود
 چو پانچ شود نامه بزرگ
 پس این نامه از تو چو
 ناز دشمنی به ناز بزرگ
 یکی بود بی نام او بر فر
 چنانی و حلی و غمی رود
 چو شد ساخته کار تشکر
 پرستند کار را به بنجید چیز
 هزار و صد و شصت قتل
 بره بر همان ملک ایرانی
 بدیشان بنجید چندی مردم
 بی چشم بر آنکس که بد بازم
 غمیت همه بر لشکر نهاد
 بزرگ بگو هر بار بگفتند

که بر زور سر از که کین بود
 تو کف می ز آله بار بدام
 گرفته به بستند بر پشت
 پس از در هجایت هر دو
 همه کامکاری زین دین بگرا
 چو آسوده شد شاه چو کس
 ز خیر بازی جانجوی شد
 بنیادخت پیران لاچورد
 به بر سپر بر می آید
 بر آن دکان جان مسترا
 سر بگشایان بر دین پر است
 ز خون بگشایان گشت
 پس از بار بستند ترکان
 که کس راز ایران ترک و خلیج
 سرگشت او خسران کرد
 دل شاه از اندیشه پر دست
 از این بنده بر کردگان
 خداوند زنده خاک ترند
 بنشتمین نامه بر بزرگان
 سرگشت بید که شمر گشت
 زبان چو ب و در لیدر
 بر خفته چون در ده خلیج
 نماند خبر کس آواز گشت
 بر دین از راه کوهان بود
 هم این پوزش با سینه
 به بار کرد و در چو بزرگ
 ز بر شاه کرد که کس را
 بران رفتن از جای بگوش
 بخاری و از خوکچکان موب
 جان چای نور و زو چو
 وز تشکر و روی بنیاد
 درم بود و هم سرخ و نیاد
 رباطی که از کار دانه
 ز بخش بند شاه روزی
 تو اگر کردی از هیچ با
 نیایدش از کندن گنج با
 سرگشت آذرب پیراستند

همه که بر زور بود
 چنان شد خون خاک در گدا
 سپید ز شمشیر آمد
 به نسیان هجایت و ننگ
 زانه شد ز کرد چو چو
 ز ترکان بر آنکس که پیش
 که ای و کج خاقان گرفتند
 همه مردوزن بندگان هم
 چو هر جانجوی پوشتند
 چو رکشتند بشد قرب
 نبودی که در جعفران
 چو شمره ز بر تخت بنشین
 بفرود نایش او شد
 بزرگی و خوری ایوان
 بر آنکس که از زرم خاقان
 به زور اندرون او گرفتند
 بنده تخت با زانکه به خواجه
 جوان نامه تودیک سر
 دل نامه دران ز شو پر شاه
 به نهایه شکر که بردی
 اگر چند رخت از بزرگان
 که ایرانیان از پی در دور
 کنون که شمشیر سپرد
 بیاید بزرگ شاه
 بر خفته با باز و بر سم
 بیاید سوی آذربادگان
 خزان بیاید بشد
 که بر بهلوی موبه با دسی
 بفرمود آباد کردن گنج
 سدی که بنیاد بنجید سم
 ششم هر که از راه در
 بفرمود تا آید خاقان
 و زان جای که شد سوی

همه چشم بر یکم حقوق نشد
 که کتی می خون بیارند ز ما
 شد زان سخن با دپان
 پس شتاب و کارن بگو
 پیمان گرفتیم بهرام از تورانیان و سیل بر
 آوردن بر سر همه ملک و نشان
 شمره را بر تخت توران
 جانجوی بگفتند بری
 ز پیران و خیر گذاران نو
 ز عهد جانا با ریزار شد
 بزم انداز گندگان هم
 دل مرد اشقه او شد
 بر از رنگ خسار و بر خند
 کان نیز چون میان می بر
 که بر میان است با خا
 همه بودنی زیر فرمان آوا
 از این خنجران بیایند
 و ز او چو کرد و نه بنیر
 بر آه آنکس که بر او بود
 ز شادی او مود بر مید
 بپیوسته و چسبان زهر گنا
 که بزدان کشته در آسمان
 بنجید کرد با سپردار شاه
 جان از پی او مد فرزند
 نه بنجید کنون تره شمشیر
 همه راز با بر کشتار ز تن
 بنایش کنان پیش این است
 خود نامه از ان و ازادگان
 که شاهنشاه زاده و از خیر
 همی نام بردیش می دوسی
 بکس بر از ان کار نهاد
 زین میوه دو که دکان
 همه داشت در ویش می
 پیش آورد موبه پاک
 که نرسی بدو موبه چون

دادد بر آید بقیه گاه
 چو خاقان آتشفشان
 بر و انداز چینیان
 چو رکشتند به خیر گاه
 که او داد بر بگونی و سگ
 چو نیزی بجای دار کرد
 بیاید با موسی بیکای
 همه لشکر ترک بر هم زدند
 همه پیش بهرام بنشیند
 تو خون سر بگشایان بریز
 بر ایشان بل شاه بهرام سو
 بر شاه شد مهر ختران
 بر او دو کینه لشکر ز
 بشکر کی مرد به شهر جان
 کان تاج زین بس بر نهاد
 نرسی کی نامه نوشت شاه
 خداوند پیروزی بود سگ
 بنشتمین نامه از مرز چین
 به بود چند آنکه کتی
 کنون بسته آوردش
 کنون از این نامه من با سپاه
 بشد موبه موبان پیش
 چو زش بند یک نرسی
 شکفتند این که کان کینه
 بید رفت نرسی ای دون
 که خند خاقان چین را
 به بین پوزش کنون
 ز کشتار او شاه خند
 جان نیز هر سال با باز
 پریش کنان پیش او شد
 پر گنده از خرم کانون
 بیاید و پس شکسای
 ز کتی و هر که در ویش
 چهارم بران بر کرد کار کرد
 بدیشان بنجید یک گنج شاه
 که پاک بود از ان آرده
 پذیره شد دشمن همه

بر او از شاه کوش شاه
 به دست خردان گرفتند
 بگفتند در جکیان کس نماند
 بنجید خیر کسان بر سپاه
 که او داد جان است
 دلش زای زرم بجا کرد
 که کرد بر آت در یک
 بوم و برش آتش اندازد
 پیاده پار خولان
 ز خوب ای زانکه در این
 به دست خرد چشم خست
 بند رفت هر سال بی
 ز چین خست از این
 فرود آمد و با که هر دو نام
 همه شهر توران به کشت
 ز بیکار ترکان و کار سپاه
 خداوند کیان و بهرام
 بر و برادر ایران
 ز کردش بقیه را ز او
 بگرفته و به کان
 بیایم بکام دل
 بر آنکس که بود از
 ز کردان خرد
 هم از زای دانا و مرد
 که کین از دل شاه
 بنومیدی از نام سردار
 که چند و گفته مار
 چنان است تیری
 بهر که شدی هر که
 همه موبان دست
 که بر پشت پیلان
 بگشرد بروی همه
 و کزانش از کوشش
 فرود اندازد و کار
 به نیکی می کرد
 کند و دیوان
 بزرگان ایران و ک

<p>چو زنی به بیان مرد تاج شاه بیا نشست از تخت ناز ز هر کس روی رخ و غم کرد سوم روز بر مردن خندان خرد بود دل خویش بر او کرد بر آنس که از کار داران که گیتی غمزد و غمناک بس از او پر بخت چنانک سپاس مرا که و غیره زیزان پاک بر کار داری و خود کار فرستید نزدیک شاه کسی را که دست و دهن بهین همتان شاهان کند بانش و از آن تو انگیزد چو بنده از راهسایگان بزرگش خواندگان برتی پاک گراید و تنگی کند چو اندر نوشته دشمنان سوی رزبانان فرمان بگفت هر کس که نزد وزان پس بخوردن بسیار که هر کس که دارد در خدمت جانی بر او نماند ز شادی چون شد دل پر خراسان را داد امباگون بفرود تا خلقت ساختند چو زنی شد غمزه برکت چو راست دادند زود کسی کش خاطر است همه کس تراش کردار پیش مرا که جهان را پرورد کرد کنون مردی کرد و در دنیا یکی در دم چو به سپاه آورد نگوید نامت بر از این بیاه جانیه و دانای بر سید برام و بنوش مرا درم خاقان تو بار آورد</p>	<p>درفش در خشان چندان بزرگان پیش اندون باکر ز هر بزرگان بی سو کرد نویسنده و پیش نشاند بر رخ تن از مردی مایه کرد سرفراز و جسک سوزان بی آزاری و او جوید بشاید که خواهد بنگوید سردنمان اندر آنک نوشتم بر سلسوی نامه برایم از آن از دوک شاه بر جای لی ارج ولی دوست ابر کسزان بر مانی کند خود را بهمان بر مانی کند پوشه بزرگان و بزرگان سبک از کرد و سوی کفر دل پشت خواهد گان سرفراز و در مشکین خردمند و دانا و جکی که مستان جهان را می و در دور اشکان سپاسی ز خود و کجا پرا و از میخواره شد بسمه درون با کشت دل زیر دستان کرا تا به گیتی بر دل شاه از اندیشه که دار و دران ز خردمند و با دانش که یوز شکار پیش شب تیره بر بخت چو خاقان نیاید به و که بر دم و زین که با دست بر سنگوی و بادانش بر تخت پرورده بگیتی و سپاه</p>	<p>بیاده شد بر پیش خفته گنجی بر دست اندوز نامه نوشتن بی خوردن آنچه همه نیکو بیازد بنامد بسینه خیز بر این کفتار نشان یکی نامه ای جو خاقان جز از بدکی شنید که باز بر دستان و که هر که باشند هم از کج ما شان مان بنده کاره ز چهر گمان دور بیزدان سپاه اداره باشد هر آنچه بود بغوانش بر شاه بر سوزنده و سوار زن و مرد و ک یک نیم از ز خود کسی کو نیار چنان شد که از جهانجوی که مگر آتاشی جز به و گفتیر بفرمود تا به و گفت یکی پر زردی و کردی همی بصره در پیش خوانیم مرا ارج ایران و که روز چون خواندن برام و سوالی کردن کنون کار</p>	<p>بزرگان دهم بود در تنگ زندان یکی نامه نوشتن خرد دست و با و کرکته آکنده سرپرستی را جهان را با تاج بغراز راستان نراند و بد که کینه از به یوانها که هفتدهم بی آزار باشد روان اهدش بشده زبیده بیان چیز دل و او داند بهرفت با نامه ز هر کس و که ز سازند گنج دود نیار که کیمر جان میاز چکسان سرخت خورشید برفت و بسیار جهان را کنون خیره از این بزرگست سخن تا بزرگ زبان خواندن برام و سوالی کردن کنون کار</p>	<p>بنام بود برام زبان پر از بر آن سو هر کس سزایم کرد از بماند که از بگویند تا که چندان به دست من نخواهم شرح بر آنس که هم از کج زیزدان کسی کش بگویند و بر آنس که ز در دیش ز دانه چوان نامه عده خوانند هی و بر سه من تا یکی شلخ بزرسی چنین به در که بر من و به و گفت یکی چهره بزرگ دندان بر او نشست بخش کرده به و گفت سخن بر</p>	<p>گرفت از زمان دل بکنان همه خلعت بناگور و نیاید که دل بکنان هم آنگسان سر بخت اگر ز خردمند دل با ده که پنی ج وزان بر آنس که از شهنشاه بر نامه بر آن خردش بر کس خریدی کرا چو تن سان رسولش سخن گفتش تنس که پدر زردم که فرستاده بر تخت ز و ز کف</p>
--	--	--	---	---	---

فرستاده پیر کرد زمین
نور مستران جهان همی
ترا خود فرود هست که
و دیگر که فرمود تا بنیست
بش شاه از او نرسد
سنگوی بکشاد بنده نینست
نیز چیست ایست و پرست
پس آنکه چنین گفت کاش
بدان بیکران از جان برود
خرد و راهی پر بسیار نام
کسی بر دباد و کسی راز دار
خرد و اندک و راز جان
بند اساز که فرستاد
سازد بهی بشری از اسان
بهرام گفت ایجه انداز
جان نبرد سورت را بجهاد
بفرمود تا خلعت آرد
فرستاده قصیر نامه
بپس ششاه رفته شاد
چه دانی تواند جهان بود
ز نادان و نادان روی
تو زمین کرد که در داری
برگ بدن شاه با سوس
بشد به و بر شاه کرد زمین
اگر بار گیری قصیر شاد
برو شد فرستاده از شش
لیکبا نبد کسب تیر کرد
بفرمود تا خلعت آرد
فرستاده را داد بید شاد
در م و د و سب کسب
وزان پس چنین گفت
جهان از بدیش بر سر
سر نیگو نیا و دستای
بدر یکروزه و شکست
بهد نبرد ستان چنان
کنون آن ششتر که
که بنام چون چو بنیست

که جو مبارک از زمان و زمین
که هم شاه و هم همه
بر هر شمشان توی که
بهرسم زواندگان نرسد
زمانی هم بود با و سرد
سخنهای قصیر بوی بخت
ان بیکرانه که در خواست
جواب سخن بر سر کوشد
کز و ناب گیری به این
رسد خرد پار شایان
که باشد سخن نرد و اسوار
که چشم سمر مانه بنده
کسی را بد و در امانت
از این نوار چیست شاد
زیر داند بر این بر فرو
بدنش نرسد از نرسد
ز کج آنچه پر بار تر شاد
سوی خانه رفت از شاد
سخنهای هر که نرسد
که از گردش مرد و گرد
شندید که با سوس
که از دانش فرود نشود
اگر چه تن نامه مرگ
بد گفت فرقه هارن
که دستور نورد و یاد
شب آید براد و شش
سرخه از خوب بید کرد
فرستاده را پیش از خود
بپردخت ازان پس بکار
که انایه را کشور و تاج
که ای بر هر پا که دل نرسد
لی بیکر داند به و نرسد
وردانش که شش و نرسد
که روشندلش کسب
فرمان تندیس چنان
بنیگوشت بجان راهادی
بگیر دست و پده و نرسد

هران پادشاهی که در خود
بماند نرسد دوست کس
اگر چه فرستاده قصیر
بد و گفت شاه انسخا
که با چیست این در میان
بوی چنین گفت کای
چه چیز آنکه نامش فرود
را نرسد که گفتی نوبان
نبرد چون بشت است
یکی نرسد از شش و دیگر
پراکنده نیست نامش فرود
در آنکه نرسد از خوار
بمخوار گیری شمار دور
من این نوار است
که کسب سر سر نرسد
همه فلیسوخان و رانده
فرستاده را چه بسیار
چو خورشید بر چرخ بود
فرستاده را موبد گفت
فرستاده گفت آنکه
بد و گفت موبد که نیگو
بد و گفت موبد که
از این موبدندی بود
که چون نرسد ششاه بید

ز گفت خردمند در مش
که خفته هرگز که بسند
جان چاکر شاه پادشاه
سنگوی را بستیر
که روی بر سیه خواهد
چه چیز آنکه خالی بخت
راور بر جای فرمان بود
سخن در برود و درین
بناش که با ش نرسد
خرد و نرسد در و نرسد
از انداز نام او بگذرد
بهر دانش از کرده کرد
هان کرد شش و در
فرانست از جهان
سر سر کسان بر فرمان
بدانی او سر نرسد
درم دانش نرسد
ششاه بر تخت نشین
که ایرد بشاری بخت
همه بزرگ و توانا بود
برانه بش ماهی بخت
کرانه شش با نرسد
خرد را با سخی کن
نرسد موبد بر شش

بزدان خردمند و کس
ترا دانش موش و سینه
در روی رسامه و نرسد
بفرمود موبد موبد
بشد موبد و دیگره
در آنکه بر دانش خانی
چنین گفت موبد نرسد
برون آسان نرسد
در آنکه سجاد نامش بود
زبان آوری بستی
تو چیزی طن که نرسد
شاهان رخشان نرسد
کسی کوزه بجهد بر آب
سخندان قصیر چو نرسد
بند بزرگان فرج نرسد
چو بهرام بشید شادی
بموبد درم داده بید
فرستاده قصیر آید
ز کسب این کار نرسد
تن مردان کل خوار
فرستاده گفت ای
ز کسب پرانگوبی آید
چو بشید روی نرسد
بانش جهان نرسد
ز گفتار او شاد شد
ز گفتار شد دانش نرسد
رو بار یکبار سالار
ز و نیار و کوهر نرسد
بختد روی زمین
هر آنکس که بید و دور
بسی مست شادان
بهر جای کسره بید
بدر کوبه بید و بید
بده جان او شاد
ز با با و بر جان
که باز پرستان
که خبر مرگ کس نرسد

بماند شش از زمان
بر این شلمان پیر
که جاوید با این سرد
بشد پس با موبد نرسد
بهر دانش بر توانا
چو این بر نامش نرسد
که شتاب و راه دانش
که آن فرزندان نرسد
روند و هر جای نامش
بند ختری نرسد
خرد و بجهد نرسد
که نیا شش نرسد
بماند شگفت نرسد
زین بوس مرد نرسد
زاد و جهان نرسد
بندش نرسد و شش
هان نامه و سب بید
خرد یافت موبد
که بر کرده ان جا بید
بهر نیگوبی نام نرسد
سخنهای دانا نرسد
چنان دان که کس نرسد
سخنهای او سود نرسد
بموبد هر مهری نرسد
دانش زده شد چون کل
بشکوی شد شاد
نش از بخت نرسد
فرود نرسد نرسد
بدان بیلونان نرسد
بیادان خیر و گفتار
توی نرسد نرسد
برید و دل نرسد
بند پاک و دانا نرسد
ز کسب ره جمل نرسد
بسه که سپهر و نرسد
ز خاک بید نرسد
ز و نرسد نرسد

بدر و در کورن بهرام فرستاده قصیر
و اندر ز نمودن سر داران خود

رفتی بزد شش آفتاب
ز شمشیر می نرسد
بفرمود پس موبد
پراز استی کرد بکس
جائز از هر کونه دار
به دست برده بکار
همه پاک در گردن
ببندید تاج و کس
کنون رفت ز نام نرسد
بمخوام از کردار جهان
شاه سپین چادر نرسد

کر در شیر است نهنگ ایکن
 کجا آن سواران و کز کشتن
 همه دست پاک و نیکی بریم
 اگر بسوزم باشش قش
 و کز کوفتی بر ناز و بر
 فرستش هر ساله کج درم
 بر توید به خون کالون و ز
 همه رای برود انا زیند
 اگر به کفش دیده برود کرد
 کسی کو جوانت شاد کنی
 چو خوش شود که روز ناد
 همه دیده که در کسیر است
 جان از بدنه شش کیش
 ز هندوستان در حیرت
 تو شایه شکل کجا
 چنین گفت کجا نگارنده
 شکل تو ای موبد با کین
 یکی نامه نوشت پرند
 ز چیری کجا او دیده
 پشیمان نشد هر که نیکی کرد
 بداند حق خویش را در دنیا
 اگر تا بعد از زمانه ستم
 نیای تو ما را بر ستمند
 تسلیج داد او که آورد
 تر با دلیران من نیست
 اگر باز نرفت یا جنگ
 بتوانش نوشت مروید
 سپهر رزم و کج بودم
 لشکر زارش کس گاه
 بر آورده بود سر در چو
 چنین گفت پرده زان
 بفرود ما پرده برداشته
 بر او شش را بعد در زنگ
 همان پایه تخت زین بود
 یکی نامه دارم بر شاه
 چو نوشت بگشاید و بد
 چنین گفت کاش چو شتر

نیچو کسی کردن از کجای
 کز ایشان شیم بختی نشان
 جانرا کبر دار بنسپریم
 کتم بر سر دار بر کز نش
 بیره شب دور کار در
 خایم فسرند نذ در
 کز نکست از کاشتن برز
 دل کو دک بی بد شکند
 بپاداشش ان داکر و کج
 دل ز بردستان خود کشید
 غم هستی روز فسرده
 از ان شاه پروانش کرد
 روز انیز ما بچ و کشت
 زردان اشوب ارد
 چرا با شخا پذیرین
 بمانم کج کج کج
 یکی نامه نویس بر موبد
 بر از دانش افزین خدی
 پر ستمده و تاج دارنده
 که بزاب دانش نیاید
 بچشم خود جت باید جان
 بخوبی و زشتی بهانم
 پر پیش شاهان بنده
 به چسبیدان که خورده
 بسند درون لشکر ای
 بیارای وخت کن نگار
 ز شاه جهان خسر و تیر
 ستانده بار سقلاب
 جواز اندانش همراه
 بد بر فراوان سلج و
 پر ستمده و پایکاران
 بارش ندهد کاه کج
 نمانده بسر برز کوهر گاه
 نشسته بر شاه با فرزند
 نوشته خطا سلوی بر بر
 چنین گفت کاشیر یار
 که چون از نادر کجی ز

هوان شیر منده در شکر
 کجا آن پر بچر کان جان
 بیزدان دارنده کوه و فر
 و کور که شسته شیب چن
 یکی اسب پر یار تاون
 بد دار در پد کسر سبک
 ز پیری که کاد و بکاشت
 از اندیشه دیو با شیده
 همه دل بگردان خوش کنی
 به پیری استی بسیار دیده
 دل ز بردستان شادمان
 خورشان بر او آفرین

ز دانش تن از نوا کند
 کز ایشان بی شاد جان
 بتاج و تخت دژا و کور
 به زرد در ویش هندی
 سباد که بروی سپاس
 که او است جاوید و کشت
 بچشم خداوند خود خواند
 که زدم دشمن جوید سور
 بازادی اینکانش کنی
 نه نیکو بود پیر باو سپست
 همه سر کشان از غم ازاد
 و را پادشاه زمین خواند

کجا آن سرو تاج شاه
 بر آنکس که رخ ز بر نعت
 که کردار در بی کشتن
 بپاداشش بسیار ستم
 چو با دشمن کار زاری بود
 باب و باش بسیار دیده
 بنایدین کشت کاروی
 اگر خواجه از زبردستان
 بنشد هر که در کاشش کن
 کجا برودان بسیار
 همه نامه زان چو کهار شاه
 وزیر خردمند بر پای
 کز نامور شکل از هند
 بایران بی ستا زوب
 چو بنشیند شاه این پر
 سوم پیش او چون فرست
 بختد هر کوه از پیش کم
 خداوند هست خداوند
 بر آنکس که او شاد کند
 تخمین نشان خردان
 توانا زه خود ندانی
 ز این شاهان برودن
 نکون کنون روز خاتمان
 مرا سار جنگست هم حوا
 ز ستادم اینک فرست
 چو خط از نسیم خوشکشت
 که تیج کنی نیت از ز کرد
 چو بهاد بر نامه بر شاه
 چو نزد یکسا لوان
 شگفتی بطن بار که بر با
 هم اند زان بخت سلاطین
 از ارش همه چیم و کج
 چو اند نزدیک شکل فرا
 ز بان خیر کس او کج
 بران کسی زرش بنش
 بدو گفت شکل که کج
 بزردگان همه باز دار

کجا آن بزرگان در فتح
 بچاندگ گشته است ناکحت
 از ان جویدند بنده و کج
 بسویم دل کمان و تیر
 از ان جنگ خسته سوار
 کز هر میر بر دانش سپست
 که از میر برودن شود
 ز دانه و تیر از م و کج
 ز دوزخ بنویسند
 بر پیری اید بر حق
 شسته نده که در نیکو
 چنین گفت کاید و در
 که از او چیده دار در
 بدین کار تیار داری
 جان پیش او چون کج
 نکویم بایران و ازاد
 بر دزد قراض شکست
 همه چرخ است ای
 جانرا کبر دار بنسپرد
 که از به همه ساله تر
 رو از ان خون و تالی
 چنین با بدنه بنگان
 که از چنین بیاید بایران
 همه لشکر کم کیدل
 سخگوی و بادانش را
 تو بندگان تار درشت
 بخردار ماه ندر و
 بر راست با بچر گاه
 در پرده و بار کاش
 دلش ما یادش اندر
 ز پرده و لوان تار
 بزرد و شاد فراوان
 و را دیده با بخت
 جاتار بهرام با تاج
 زرد کاه بارانش
 که کوبیده یا بد
 بچرخش بران شکار

رفتن بهرام با نامه خود و مردمشکل
 پادشاه هند

بر اندیش و تدبیر با زج
 به تناب بنم سپاه و با
 بشد پاک دستور و باو
 سر نامه کرد از کشت
 فرود از خرد نیست
 رها ز خرد مرد را از
 خرد انسر شهر بایران
 تو شاهی کی بودستی
 کس از ان بود است
 چنان هم می بنم این تو
 تواند رگانی ز برودی
 ز ما با در جهان انکس در
 خداوند دولت خداوند
 بزردیک شکل سپه
 بیامد به میان هند
 سواران چندان به
 که از تر و پر و ز
 خردان میرفت بهرام
 نشسته بزردیک در
 بر تخت شد شاه و
 چو از بهرام بنشیند
 زبان برکشاید چو
 هستان سوزان چو

چون شمشیر بر زخم زدند
چو شنبه شد اسرار و خفا
بد و گفت از در چهره سخن
کس را باز خواهد زنده
کسی با ساره کوشد کجک
نصف شب بوم کوچ من است
اگر گیرم از تیغ و جوشن شاه
عه که بر کوه دور با راست
بم بوم بار با به چنان بر
از قنوج تا مرز ایران من
همه تیغ مار استمانه شاه
ز هنگام کاوشن آفتاب
همه زار بر زاد خویش کند
سرت را جده که می آرد
ز در که دو دانه یاد کن
و که ز مردان جنگ آرد
چو شنبه شکل بر کم گفت
یکی خرم ایوان بر خستند
بیدار است بر می غریبان
کسی را که ما دوست نماند
همان بوی مشک از خورده
بر قند شایسته بر دکان
شکل چنین گفت کاشی را
چو شنبه بهرام بر پای خوا
بد و ماده بد شکل بخت
چو که درون پر شمشیر
شد هندوان باره در شب
شکل چنین گفت کاشی را
تو با شاخ و بالی و باز
یکی تیر گرفت و بخت
بهرام شکل شدند
از خویش شایسته اگر
که فرکان داری و ز شیره
ز ایران یکی مردی بگذرد
نباید نکرده بر زمین
از آن پس نهر زان گویند
بجوبی کوبش که پدید است

سیاهان آورد همچو دریای
گفتی باز اندران نام
بگفتار شتاب بندی کن
نباشد فرود منده هستان
نه با آسمان بستن نام
نیگان بد و هیچ نبار و
شماره شود پیش چشم تو
من اور و اکنون چنان است
اگر ز روی دست اگر گزشت
وز و با سقلاب تا پیش
پرستندگی را فرایند داند
از این بوم در کس و کجا
که در هند بر پای شمشیر
شدی موی که بر تو نیست
زبان اور و کاران در
کسی که گراید بجز کران
که رای تو با مردمی خفت
همه هر چه ایست بر خستند
در ایوان پرستنده بخواه
بیاد و بخوان سولان شان
تا ز بر ز رفعت کس در
به بستند شان بر میانها
بهرای من به بند بازار
بر روی نم اور و بالای را
از آن بر زه بالا از اور و
ز خورون بر اسود بر پا
بیدان خرامید چو کان
از ایران پس هست سر
بزه کن کار از کجاست
نشانی بیکو به بر هم گفت
که این فردین بر تو نماند
برادرش خاتم هم اندر خوا
نباشی که نازاری دلیر
نه دانش پردهم نه فرزاد
که رفتن زودی نباشد جز
که با تو سخن دارم نه نیست
ز قنوج در قنوج دار و نیست

بشکر همی که بدین کوی
هر بهتر از گفتن ناچار
در کج بکس توان وزده
زمین بر نایب سپاه
همان چشم خبر و خود شک
چو شاه شاهند با تیغ
بزرگان همه زیر دستند
بشکوی من خفت قنوج
همان نام بر در اسب
که در شبه شیران جنگ
بد و گفت بهرام گای جبار
که باید و نکته زایشن
گرم کن ز هند و ساسان
چو در پیش شمشیر نهاد
شد تیره بهرام بر جوان
بزرگان چو از ماده خرم
همی زور کرد از این بیان
چو باز در سندان کشتی شوم
کسی را که گرفت از ایشان
بندی همی نام نبردان
باز که رفت شمشیر منی
بروند با شاه تیره کان
همی تیره چو کان کند زود
کا ز از زه کرد بهرام کور

کرمش شکل نامه از دست
بهرام و پاسخ دادن با و
در کشته و کشور سپردن
که کیر در تمام دو انده خوا
چو کجور با برکت یاد کرده
همان زنده پیمان گاه
در کج کافور زانکه شک
بهرمان انگ بند که
به چهار کی در پرستند
را خواندند در جهان آرد
په آنکه خواند بر شمر بار
از او از ایشان خایک
اگر مشری هم تنه می مکا
یکی پیش از این مرد من کند
که با کین از آنکه کا نفا
بهرام را استن شکل برای بهرام و
همه نمودن بهرام پیش او
کسی را بفرمود که در آن
بنان است بخشاید و کین
زینهار نابوده بنیم شده
گرازان و پیمان و در جوان
نه اندر خرابی کشتی شوم
چو شیری که یازد بجز زان
در از چهل مرد بر ترشت
دل و دیده بر کشته از شاه
بخت بر از زو و مکران
چو فرمانده شاه زاده خوا
بر انجخت خوان کجا
کمان بردن شکل بر بهرام و باز در سن
او از ایران
که ای نامور پر که پیشگاه
فرستاد که از کین نام مند
نباید که یابد مرا خشم شاه
چو پنجه شوای می خام که
دوازده پهلوانان و نیست
که از کت من بدل برید

بهرام فرستاد از شاه پند
چو آن نامه بر خواند فرخ
بزرگی ناید همی شاه تو
کنکند شاهان در من عیان
نه مردی نه دانش کشور
به پیدایش باید کشیدن گلبه
هزار از هند می زنی در پرا
در کرداری مردم در بند
همه کشور مر کو و در سینه
بند و چین و ختن پستان
پسر در م زوی کی شتر
ز پوسته کافور بار و ده
که آتین می بسج از او
مرا شاه من گفت کوراکوی
مرا نیز با بر تو کار نیست
شواهم ما با از انیم ز تو
زانی فرودای بخشای بند
بر اسود بهرام تا خرد
که از ایران فرستاده خرد
چو مان خورده شد مکلان
دو تن را بفرمود زود را
چو پر داشت بهرام جام بطور
بند به شکل بد و گفت تیر
همی بر زمین زد چنان سخن
چو کشته ست از می خوکا
چو زین شدن چو مشکوی
بهرام فرمود تا بر پشت
چنین گفت شکل که تیر
یکی تیر گرفت بکشا شد
که قند کبیر او آفرین
همانده همی این فرستاد
برادر توئی شاهلی کان
نه از تنه زود که دم نه شاه
به و گفت شکل که تنه
پس نگاه دستور بدین
شکفتن این بدل مردار

همان بجلوی نام بر پند
رخ تا جو رشت همچون پند
چنان هم ناید همی راه تو
و با خاک و من همچو زدی
ز شاهی شمار از بانست
اگر زنده به پیش تو آید
بود کس که خواند مرا شهر با
بر روی من بر که کرد زنده
باید برین بوم و بر دیوار
نراند بفر نام من بر زبان
که بنام از کس شمشیر
که ایشان کسی را من نیست
که کسی به تنه فرستاده
که که خردی راه که تری
که نزدیک خبر و سخن خود
چو پیدا شود با و از ز تو
چو کوی سخنانی تا سوید
چو بر اوچ نند شاه کی خرد
شکوی در کما کما می خوا
نوازنده در دود می خوا
بگشتی که با دیوار نه پای
بفرش ایستاده افکند شود
چو زیر آوری خون ایشان
بگفت و بیاد و رنگ خاک
بر قند از ایوان که بر کار
فرود زنده بر چرخ خود
کمان کیانی گرفته بست
سوز سوزی بود بیک
نشانی بیکو به بر هم گفت
سواران میدان کردان
نه هند و نه ترک نه زاده
بدین کوشش ز دور و نیر
برادرش خوانم باشد کما
که با تو هنوز است در سخن
ز بهرم با وی سخنان را
بر او دستا نشان

کجایش بران رو که با شمشیر
 بجائی که با شمشیر همیشه
 نوازند شاهای که از هر تو
 کرامت کرد و بدین مرز
 ز بهرام زان پس پرسیدند
 من از شاه ایران چه میگویم
 فزونی نخست آنکه بر من
 در کجای دانی تو بهرام
 همان که من با تو کردم
 چون دستور شمشیر با من
 یکی چاره سازم بر او
 بجایک همه هند را در
 یکی همیشه نزدیک نیست
 نزدیک آن که با شمشیر
 که جاوید و کشور هند
 بدو و دشمنی بی نهایت
 چون خود برگشت بر نیست
 به هر کسی گفت شاهان
 بفرمان کنم جنگ شاهان
 کا زابزه کرد و در جوان
 چون دست کور اسیر کرد
 بفرمود تا که در دودن
 همی کرد هر کسی بر او
 بران نیز که شمشیر
 یکی از او بود در جنگ
 که من زین فرستاده شمشیر
 چون کس چنین باشد و شمشیر
 بنامم که همه از کار
 که هند و سانساز شمشیر
 شکل چنین پاسخ او را
 شمشیر و در با همی بگذرد
 با بران بر می باز شد
 بفرمان داد از زین
 بفرست با نامور سی
 بزرگان بران فرستاد
 با بران گفت بهرام
 بران از او با بران گفت

که پیش شمشیر بفرمانی آب
 نسیم کلان آید از جو بیار
 بنشد و چو بسند می چو تو
 فزون کرد و از فراوان
 که بی نام پاسخ خودی تمام
 که از نسی چند با شمشیر
 بدو نیک بر با همی بکنند
 جوان جاسجوی خود کلام
 به عید شاه و پدید کرد
 شمشیر به پیش او بر شمشیر
 سر آید بدین رو لشکر فزونی
 از او از او کرده تیر کش
 بزرگان شمشیر همیشه
 بهر چرم او را به تیر از دودن
 کند هر کسی بر تو بران
 که از نسی به شمشیر
 خزان بران شمشیر کرد
 ز مردی همی بکنه دانی سخن
 اگر بشنود سپه و کاهن
 تو گفتی همی خوا کرد و دودن
 بر اینجست خنجرهای کان
 تن کرک زان شمشیر
 بزرگان هند و سوزن
 همه دست بهرام را در فزونی
 به ریگ و کاه و دماغ
 که شمشیر و نام کسی بر زرد
 نام بران بود می گفت
 چو از او خود شمشیر
 چنان که ز نام دودن
 که از زای تو بگذرد شمشیر
 سنگ دم او چو بشکند
 همه مرز باشند به شمشیر
 بی از او را بر مرز خاک
 ز ایران بزرگان خنجر کرد
 از ان از او با بران شمشیر
 که جان را با او با بران
 چو با دست جنگ از

کون که با شمشیر تیر کرد
 ز خنجر بر کند و بکنند
 از این باب چند که دانی
 در آن دو سالار لشکر کنیم
 چون بنشد بهرام نیک خوش
 بزرگان باشد برایش
 خداوند تاج فزونی
 اگر من ز فرمان او بگذردم
 که از نام هم هم بر زوی
 ز این شرح بر آنکند شمشیر
 یکی کرک بود از دودن
 کرک و بر اسامی این
 به دگفت بهرام که بر
 بفرست اینکند منون
 پس پشت او چند بران
 کرده است سنگ جنگ
 چنین داد پاسخ که ز دودن
 بیاید و دودن تیر کرد
 سر کرک راست برید
 بر دودن چون پیش شمشیر
 بر فتنه هر دتری با شمشیر
 از او شمشیر که در
 این در کشید هم تیر
 بر پشت بودی که بر
 همه شمشیر کار و شمشیر
 بگفت این و بهرام شمشیر
 یکی کار پیش است و دودن
 ز فرمان تو بگذردم کرک
 شمشیر بهرام از دودن
 ز خود در تیغ زهر کو خنجر
 بیاید ز دودن مرز راه
 بتار یکی آن را دودن
 تو از این جوان کرک شمشیر
 بروی فزونی بگذرد
 همی خازند زهر بر خنجر

نخندری ان دای بار یک
 بسالی دو بار است از
 چو روانه آری تو با دودن
 بدین مرز با زهر کنیم
 در کشد که تا چون دودن
 همان از دش راه و دودن
 که پشت زمانه به با دودن
 بروی سر از دودن
 چنین خواندم شاه و شمشیر
 چنین گفت که دودن
 ز بالای او بست بران
 جنگ کردن بهرام ما کرک بگفت
 شمشیر و کشتن او کرک را
 بفرمود و سپه و زگر
 که با من جا بدی که
 بدان شمشیر که زنده
 به چکار آن کرک بت
 اگر چه دیری تو شمشیر
 مرا که هند و ستان
 به این هم نشان شمشیر
 بنام خداوندی با شمشیر
 به بیاید راست یون
 بهرام گفتند کای
 کسی تازه رخسار و کای
 وز او خواستی بوج
 بفرست و بر کشور
 یکی چاره و دیگر انداختم
 پس داستان ایران
 با خازن و بفرجام
 که بر دودن و شمشیر
 شمشیر بهرام از دودن
 ز خود در تیغ زهر کو خنجر
 بیاید ز دودن مرز راه
 بتار یکی آن را دودن
 تو از این جوان کرک شمشیر
 بروی فزونی بگذرد
 همی خازند زهر بر خنجر

هر جا که خوشتر و در شمشیر
 که هست و دینار و کج
 چون گفت با شمشیر
 بیاید جان به دست
 بفرجام گفتای شمشیر
 هر آنکس که به شمشیر
 همان بزرگان خنجر
 نامزد بودم هند و شمشیر
 همه پاسخ من شمشیر
 سرانده بیاید بفرمان
 از ان همیشه بگفتی شمشیر
 بهرام گفت ای پندیده
 یکی کرک بروی شمشیر
 یکی چاره باشد ز دودن
 چو بنیم بر روی ز دودن
 هیچکند خنجر نام
 چو از دودن دیدند بالای
 بگفت چنین کوی شمشیر
 بجای دودن که من
 یکی تیر زهر بر سر
 که او را چندین با شمشیر
 چو بر شمشیر شمشیر
 کسی از نسی تو که شمشیر
 همچو است کاور شمشیر
 چنین گفت شمشیر
 که از نسی تو که شمشیر
 فرستش ز دودن از
 به دگفت ز دودن
 چو این کرده با شمشیر
 به دگفت شمشیر
 توانی که چاره شمشیر
 به دگفت بهرام کای
 فرستاد شمشیر
 به میان تو شمشیر
 به بین به دودن
 کا زابزه کرد و بگفت
 در چاره چو بر دودن

که پیش شمشیر در شمشیر
 چو باشد در دل شمشیر
 که از نام کرد و دودن
 بگفت این بگفت و دودن
 مراد و کشور کن و دودن
 بهر خواستن که کند راه
 جاندار خنجر و کشتاد
 با بران کشته خاک جا
 که من دودن شمشیر
 بهر چه می شمشیر
 همی ز اسنان کرک شمشیر
 بر آید به دست تو هر کار
 بدرد دل شمشیر
 چو نزدیک این شمشیر
 بهر بی شمشیر
 ز بالا و پست شمشیر
 چنان شمشیر
 بدین جنگ شمشیر
 که از نسی تو که شمشیر
 که او را شمشیر
 بفرمان داد تا با شمشیر
 نشاند بهرام با شمشیر
 که در او تو را دید شمشیر
 کرده و کرده شمشیر
 بدان شمشیر
 ز بهرام خنجر و بران
 که از او بگفت
 ترا دید راه روان شمشیر
 بگفتی من به با شمشیر
 بر این بوم با شمشیر
 از او کشور هند شمشیر
 بهند از دودن شاه شمشیر
 که آن از دودن شمشیر
 همی از شمشیر
 که من شمشیر
 که پیش شمشیر
 فرود شمشیر

تن از دو کشت از آن است
 چو از آن دو کشت پرده
 از آنجا میاید سوسای شاه
 بفرمود تا که در دو تن
 بدین برز و بالا دانست
 چنین گفت کاینکه بر شاه
 که از تیره ما و ایران شود
 سرافراز کرد و کمر شهنشاه
 فرستاد و شهبان را پیش
 که از او را سرباز کرد
 به ننده و دست از او
 بود و انشب و با بد بجا
 نمود او و خواهم ای و قهر
 فروماند بر او و نه بشد
 که ای به میان با نه بر
 ز گفتار او شاد شد شاه
 همه پاک با طوق و با کوشاک
 چو فرزند بهار و سین و نام
 بیار و دیدان بر او
 هم از بهر بر او پر زنج
 بودند بختی با می بست
 چو زمین گهی شد فقور
 بنده از آن چند کاش
 یکی نامه زد و یک بر شاه
 در گفت که با ما گوی
 تو و او در هر که پیوست
 که پیغمبرش بار در فرست
 چو خواهی که ای در شوی
 کن ستان از آن در
 سر نامه گفت که کسی پدید
 شهنشاه بهرام کور است
 در آنکه گفتی که من کرد
 همه که لانه و نردان
 چو با من شرا و پیوست
 نباشد ز من شاه همه
 ز بهرام دارم پیش
 ز نردان ترا با و خندان

همی خاک را نون ز نه بر
 به پیش جاندار شد
 سوسای نامور شکر آید
 ز پیشه نفس را با همون
 به شاه خبر شرب را پیش
 به نردان این شایخ وین
 نزد یک شاه و ایران شود
 فرستاد و اسرار ازین
 ز بهدانشی باشد دل
 بدین نردان و از او
 ز کشتن بود رخ او را
 فرستاد کس نزد بهرام شاه
 ز گفتار کرد و با شد بر
 ز تخت فرزاد و زنگ
 بر او نیت بر او و با
 بیار است ایوان گنجی
 بسره نردان فرستاد
 همه شرم و ناز و همه
 سواران با زین خود
 بیار است نامور و خلیج
 همه شاد و خرم کاشی
 که با فرمودی از ایران
 به دست همان شرم
 نوشتان جاندار و کجا
 ز تو نامور مرد با فری
 که هند و ستان خال
 بفتوح شده در بر
 زانی نگویم بر با پای
 چو خواهی که برگردی
 دو چشم تو فرست
 فرود زان نه انیم
 هند و ستان نبرد
 به نیکی ناز تا به
 بن او شایسته فرزند
 که زانم بر اینگونه
 نیایش کنم و زو
 که از آن نده فلک

سبک بیخ نردان کون
 همگفت ای داد و داد
 که به و خسته شاه
 بر آن نده و ستان
 همه شاد و شکر دل
 نهانش و خواهم تا
 کس اندیشه زان
 همه آنجا بیار
 بر این بوم ما
 به تمام خورشید
 چو این کرده باش
 بدل گفت خود کرد
 بشکل چنین گفت
 سه دختر بیاد
 بهرام که در آن
 بد و او در شکل
 در م و او و بنا
 بیار است ایوان
 بر آمد مردی سرد
 بعنوان دراز شرب
 خرد مندی و مردی
 سرخوش را بر روی
 کون بیخ بر او
 بر او شاد با خلعت
 چو نامه بیاد بهرام
 بعنوان بزرگ شاه
 بروی و دانش نبرد
 همان خورشاه بهرام
 و که آنکه خرمین
 و که آنکه گفتی که
 و که آنکه گفتی که
 چهارم سخن چون
 بران نامه بنام

به تنی اولی شود با
 نو کوهی چنین از
 بنامان داد و پرورد
 ز داد و بر بوم
 همه شاد از کار و روز
 اندیشه مند شدن
 و دختر خود را و ن
 چو گوید و ایراد
 بگرد چنین رای
 یکی تا جلدی
 بن زنده گانی
 ز دستور بد پیش
 کردید که سخن
 بکس بر از این
 ز گفتار تا این
 بهر ایش بوی
 بیار ای دل
 چو سردی
 همان غم و غم
 ز قبح هر کس
 نامه فقور چنین
 و پاسخ آن نامه
 بر آمد مردی سرد
 بعنوان دراز شرب
 خرد مندی و مردی
 سرخوش را بر روی
 کون بیخ بر او
 بر او شاد با خلعت
 چو نامه بیاد بهرام
 بعنوان بزرگ شاه
 بروی و دانش نبرد
 همان خورشاه بهرام
 و که آنکه خرمین
 و که آنکه گفتی که
 و که آنکه گفتی که
 چهارم سخن چون
 بران نامه بنام

به تنی و نردان
 و کرد که بود
 چو ششگل شنبه
 که زاید بر آن
 شهادت بیار
 نیاید می بخش
 سپاه و است
 به و گفت فرزند
 بر نردان زشت
 تا که کس از
 چو شنید شکل
 بهرام گفت ای
 ز بر سپه کاس
 و دیگر که جان
 و لیکن ز دختر
 بیار او منور
 شد تیر بهرام
 یکی کج بر پای
 هم از اسب و زین
 فرامان بدن
 سین و با شاه
 نزدیک شکل
 به و او در شکل
 نردان و ستاده
 کجا که آن نامه
 با بران بزرگ
 بدید تو چشم
 نردان و من
 نویسه را خواند
 چنان به که گفتی
 جاندار و پیروز
 همه نردان
 یکی با د شاد
 مرا شاه ایران
 در اگر و نردان
 پذیر فتم آن
 چو بهرام با و خندان

شمال اندر افکند چنان
 نوبی بند کازار
 در او چنین دید
 که با او و پادشاه
 همان مردم خوش
 ز بهر کوزه کاغذ
 بسند و ستان
 دلت را به ایگو
 سپید مردم گوی
 سایه شاهی
 ز گفتار فرزان
 تو کار شای
 هند و ستان
 به منم مگر خاک
 که چون پیش
 بر خضار ماه
 از آن هر دو
 به نام هر دو
 کسی را که شایسته
 بشادی همه
 چوی بود و شن
 ها که از ایران
 که بر ماه سایه
 که به قنوج
 ز شمشیر و نیرت
 سرد تاج او
 روان از روی
 که اشاد ایران
 بیار که گشته
 بزودی که ترا
 ز شاهان هر دو
 نازد شیرین
 بروی همه
 بچون ایاز
 بچیر کسان
 بگویم با شاه
 زن و راهی شاه

سب و روزگرم از هر که
 نشسته بگردشادان هم
 یکی از خواهرهای گوشت
 بایران را کارزین برآید
 پسینو گفت ایسر قزاق
 بد و گفت برام بر جان
 که در آن فسخ از شیخ
 شود شاه و لشکر با جنگ
 چو از شهر بیرون رود
 نشسته از باره بر شاه
 چو بازار کان وی بود
 بیازار کان گفت لب
 زبان شمار سو گوشت
 چو سو کند شد خورده
 گزاف من شود و گفت
 که جان بز کان فسخی
 چو شبه شاهان کشت
 همه است چنان ایوان
 بیوش من گوشت کشت
 ز تخرج سبب شعلت
 سو شده نماند و خور
 نمیشد سینه چون رود
 شنید این سخن شکل
 غمی نشسته که داشت
 با منی کون زخم زده
 تو دانی که از سینه
 بد است شکل که او
 ز یاد از آن خود دوستی
 کون چون لا و دوستی
 چو در آن بر او بد
 شهنا ه ایران تو
 همان دخترت شمع
 شمشاد بر شاو در
 که در چون بود
 گزاف من دل زار
 پسینو در آن شهر
 یکی سوی شکل کی

نهاده و دو چشم انداز
 سخن رفت هر که زین
 چنان کن که مادر
 هم کرد کار جهان
 بی جوی و ز راه
 و ز این دای گشای
 نشاند بر جاست
 کسی را نامه شهر
 بر فن سارای و بر
 همرازه با ساز
 شمشاد لب را
 گزاف من سو دند
 به بندیم با باز
 دل شاه از آن
 سپاه آید از هر
 جوانی و شاهی
 بران نام از آن
 بیرون سپرده
 تو دل را من
 سوی شکر روی
 کند می بفرگ
 که تا بش کشتی
 چو آنش بیاید
 بفرزند گفت ای
 چو ناکاه رفتی
 بود پیش من
 ویری و کردی
 ز من راستی
 گمانت که او
 پروردگار
 پسند و پشت
 سرمانو از او
 وزان گفتا
 که بودم
 همه بخ کز می
 بز خویش کار
 بر رفت شادان

گر نختن برام از هندوستان بسو
 ایران با و خسر شکل

همه رفت تو هم هندوستان
 بر فن کرایه و کرای
 همین زمان جهان بود
 پسینو گفت ای سر
 بود تا در آن
 اگر رفت تو هم
 ز کف تا زین کشت
 بزین گفت بر ساز
 که بازار کان
 گزاف من را زور
 بگویند که پاک
 به نشان چنین
 نه بازار کان
 اگر کج راز تو
 بسی داد بازار
 همه و فغانه
 چو ناکاه رفتی
 چو شبیره شد
 همه را نامیش

تا حق شکل پس هم و
 شمشاد و بهر آستان شدن او

تو با این فرسوده
 بد و گفت برام
 چو من باشم
 بد و گفت شکل
 خراب تریدی
 دل پاری و فاک
 بد و گفت به
 از این پس سزای
 ز کف تا روانه
 بد و گفت برام
 می چند خورده
 ز در با کدشتی
 پراناختی
 ز راه دار و
 یکندم و خویش
 و فارا جاک
 چو اری کفی
 بد و گفت
 سر به کالت
 ز سر شاد
 میفکند جوان
 زبان چو
 ز در با کدشتی
 پراناختی
 ز راه دار و
 یکندم و خویش
 و فارا جاک
 چو اری کفی
 بد و گفت
 سر به کالت
 ز سر شاد
 میفکند جوان
 زبان چو

باز گشتن شکل هند و برام
 بایران
 چو کا می آمد بایران

چو از در او شنیدی
 پسینو در گفت
 بر من تر از این
 بر جای نام تو
 اگر پاک را هم
 یکی شکی است
 بد جای بخیر
 از امروز لشکر
 چو بخورد خورشید
 بیاید چه نزدیک
 ز فرود بردن
 گشاده و شکست
 اگر هرگز زای
 با رید و با جان
 چو زنگونه
 که یار و دین
 از جای که
 چو بر ساخت
 بزین گفت شکل
 بیاید پسینو
 بر آنکست از
 سواری از قح
 همه دانه تا
 نمانی ز من
 مرا از کوهی
 بر آن خون
 زاید که گرامی
 چو بگویم
 چنان چو شیر
 بر فن نباشد
 بایران بجای
 بز و سبب
 بر او در
 دو شاه
 و فادار
 سبک پشت
 به بلند زین

ز به او گشای که
 که و نام که
 بنام که داد
 بد پیش تخت
 به چه نیم خرم
 که سازد در
 همان بی زبان
 چو بیاید شود
 شبیره با
 بره بار بازار
 ز بایران سخن
 زبان بسته
 به چه و دارم
 چو خواهد کرد
 بر فتنه که
 فردا تر برای
 فردا زده کار
 ز نش گفت
 که بیاید
 همی بهلوی
 بزورق پسینو
 با کا می
 پسینو دو
 ز یاد مینو
 چنانم که
 نامم که
 بسر همی
 باندیش
 که از خون
 سخالی بر
 هم از بار
 بیاید چو
 تمنا می
 و فادار
 سخن شمشاد
 زولی که
 همی هر کس

درم بخشد از کمان کمان
 چه برام را دیدم فرزند کمان
 یا سو و چون کشت کیمی سنا
 بر قند هر کس که به مهر کمان
 چنین گفت که کرد کار جان
 هر آنکس که خواهد که با به
 ز دل نامه ترس برود کمان
 نموشم با کسند کمان
 بر این نیکو نیافر این کمان
 در آلتن خویش باشد بزه
 گویند گستاخ با من کمان
 برزگان بر او خوانند کمان
 بر دانی و بر کج و بر داد
 بر این تخت از چو تخت کمان
 بر قند بر آس بر کمان
 بر سنده هوش بر کمان
 در تنگ زنده ایها باز کرد

همان شک و در سار و کمان
 پیاده هالیه بر خاک روی کمان
 بگردار سیمین کشت کمان
 خردمند و در پادشاهی کمان
 شناسند و اشعار و کمان
 کردید که به کلام کمان
 هر نیکو نیافر کمان
 نخواهد که کسند کمان
 سوی نیکو نیافر کمان
 بزرگی که زنده کسی بی بزه
 مگر نو کمان از روی کمان
 که بیست مبارک کمان
 چو شاه کیمی نذر و کمان
 بر او بر پروزی و کمان
 برزگان خسران کمان
 به برکت با با به کمان
 بر کس درم داد و کمان

چو آگاه شد از این سخن بزرگ
 بر درش ز سر و سوسه کمان
 چو بر این شب بدید کمان
 جمعا به بر تخت بر پای کمان
 بر سید و در آسایش کمان
 چو داد و پیش آمد کمان
 نشا و زنده بار و کمان
 یکی کج خواهد کمان
 گزار لشکر کار و کمان
 نموشم بر دانی از و کمان
 همه کوشاید به فرمان کمان
 چو دانا بود شاه پر و کمان
 کسوف افرین تو شد کمان
 همه مره که از بزرگی کمان
 نش از زمان شاه شکر کمان
 پیوسته و پیش او بر شاه
 آمدن شغل با همت پادشاه زرد هر امر

سپاه پر کند و باله کرد
 پر از کرد و خواره دل کمان
 به پادشاهان شمع کیمی کمان
 بیاراست کانی به کمان
 شب تیره پیش نایب کمان
 به چه دل از کیمی کمان
 یکی شد به با همت کمان
 نه باشد به با همت کمان
 ز خویشان و جنگی کمان
 که در چاه بر هفت ماه
 از این بند در آس کمان
 بنام زنده و کمان
 با هر که هست به کمان
 بداد و بخشش کمان
 بیاید بر خاک کمان
 بیافرقتش این سخن کمان

چو ز می و چون بر کمان
 چنانهم میاید با کمان
 ششاه بر تخت کمان
 تخت از جهان کمان
 که او را و پروزی و کمان
 ز کس نیاشد از این کمان
 کسی مالک مانع داد کمان
 بر این نیز کرامت کمان
 کسی به کج کمان
 شمار را کرد کمان
 گفت این کمان
 ترا مردی و دانی کمان
 به از ادای تو بزدان کمان
 خداوند دارنده کمان
 کسی ز کمان
 ششش کمان
 و آگاه شد شش کمان

بهر و شده دست کمان
 بر دانی سپرده کمان
 در با جلد و لب کمان
 ز او خرد و کمان
 خداوند زنده کمان
 اگر که ز کمان
 ز بیرون کمان
 و مرد کمان
 به کس از دانی کمان
 که هر کس در کمان
 کلاه بر کمان
 فردن کمان
 و کس از دانی کمان
 سر آفرین کمان
 بیازاد کمان
 و در کمان
 ز دانه کمان



به پادشاهان پشیمان
 بنویسند چنانچه عیدی تو
 ز چند دستان پادشاهان
 در شاه سندی که بدنام
 همه پاک بالنگر و سازم
 ای پادشاه و خندان شاه
 چو از شاه نشانند گاه
 دو شاه گرانمایه سرفراز
 پادشاه شد لشکر از پروردگار
 می آورد بر خوانده پادشاهان
 چنان خوردند که گشتند
 ز زرافسری بر سر میکار
 چنین گفت پادشاه ایران
 بر اخترش زاده بود
 همی دست بر سوختن
 همه که هر دو تاج با هم
 بزکان چو خرم شدند
 چنین تا بد آمدن در
 سوی دست خجری از پوز
 سر اهراروی بر افتاد
 بر این روز کاری بر
 یکی نامه نوشت بر پند
 که من بنده بر راه این
 چون بگذرم برین
 پیسود را داد کشور بند
 به ستوری از گشتن سکا
 ز چیزی که باشد باین
 ز دیار از جامه نابود
 بند هم بر این چه پند
 بفرمود تا پیش و شد
 که باشد تر از نه کالی
 نامم که در این شود
 ز گفت ساره شرف
 بنویسند چنانچه روزگار
 ز خود در بخشش گرفتار
 چو بنده برآمده شد
 چو بنده ای باشد در

بر خورشاه ازاده نوی
 چو در سینه نایان بگرم
 ز خویشان صبی مخفی گرفت
 همان شاه خدیل که بدکار
 همه نام داران با خرد جا
 که دینار شد خوار زین
 بیارست لشکر بر دست
 رسیدند پس یک کوفرا
 جانی سر بر را گشتی
 همی چاه بود از گران
 بیارست بر یون
 که با خرم راه دیدار
 بسر بر نهاده و بیاد
 از آن کاخ و ایوان جای
 کس از انداخت کردن
 شد شکل و خوابی
 که خورشید خانی بر
 همان صبح پشاهین
 سوی باده و بزم
 شد پندوان در هر
 پر از داد مانند
 تا از راه چشمه ناز
 بتوجه برآمده است
 نوشته نخل و نه
 خود و نام داران
 بفرمود تا که موم
 که از اشارت و کرانه
 خلف داد تا ز بند
 سرفراز بود که
 چهارم زمرکت بیارست
 بیاید زمین هر کسی
 اگر نه خودش خود
 که تا پیش دستور
 در همای این شکر
 ز دانش غم نرسیده
 نخواهم ز کشتی ز این

فرستاد بندی و ستاد
 یکی پهلوی نامه از خط
 بر فتنه در هفت
 در شاه کسبر باد
 همه و تره باکو هر
 چنین شاه شکل
 ز رکان هر شهر
 ز اسبان دو خسر
 دو شاه دو کشور
 با پوانا تخت زرین
 پرستندگان و
 فرود آمد از
 هر سو و نام داران
 بیاید پسر
 پیسود را گفت
 به داد و کردش
 چو پیداشد چاد
 بنداختن چادر
 زمانی که در
 چنین شاه شکل
 سوی دفتر
 سر عهد که در
 پیسود را گفت
 ز فرمانان تا
 بر اندازد یارانش
 چو باز داد راه
 بنخواست تا کجا
 به سخت شادی
 سوم بیت
 خشک در
 چو دستور
 فرستاده
 به گفت که
 بفرمود پس

سخنگوی مردی و ازاده
 فرستاده آورد و نمود
 که اندید با ای شکل
 در مونسان شاه با
 همه چهرشان بر
 ایسراند قمرل
 پذیره شد ز
 ابابوش و او
 بصیرت هر کون
 بر او جامی
 بستی شده کاخ
 بی خوردن اند
 به درگاه از
 رخان را بر
 برستی ز کاخ
 شدن خرم یوان
 ستاره بر
 بکسر در
 ندیدند از ایشان
 زمانی بود
 بر آن کوه
 سر دم بدین
 تن مرده را
 باز گشتن شکل
 و بنشیند بر
 به معنی
 بیاراست ستان
 آتارم شست
 زرد کوه
 نشام بجان
 بیاشم که
 بو تره کسی
 بیاید بر
 ز شان دان
 که گیتی
 نخواهند نیز

یکی عهد نو خواست
 فرستاده چون
 یکی شاه کابل
 همه نامجوی
 به سیاه
 چو نزد یک
 بیاید شمشاه
 که قند مر
 بزین بن
 بیک تیر
 همه جام
 که ایران
 بصیرت با
 به رزار
 همان به
 وزان جا
 که زین
 خجری شد
 خجری کوه
 بیدان و
 قلم خواست
 بکسر پاک
 شمشاه
 سپارید
 بایران
 بدان شد
 ز دینار
 کسی که
 ز مرگ
 که او را
 در که
 ساره
 چو کوه
 به و
 به فی
 چو دی
 بر شهر

که دارد و نگاه
 سپید قنوج
 در که با
 همه پاک
 به صفت
 بچندان
 خرد پیر
 دو شاه
 همان بر
 بر او
 طبعی
 همی بوی
 سرای در
 همان با
 در که
 ز شادی
 پرستندگان
 شه پند
 همی یک
 به بر
 ز شک
 سوی دیو
 بزکان
 همان کشور
 فرستاد پس
 که او با
 ز سخت
 سه منزل
 دلش گشت
 ز گفتار
 گنم راست
 شمارده
 بجا بر
 همانا
 که پر
 نباشم
 سر خسته

باز گشتن شکل
 و بنشیند بر
 به معنی

باز گشتن شکل
 و بنشیند بر
 به معنی
 بیاراست ستان
 آتارم شست
 زرد کوه
 نشام بجان
 بیاشم که
 بو تره کسی
 بیاید بر
 ز شان دان
 که گیتی
 نخواهند نیز

بیان تا بجز بند بکار به
بیان سخنها میان کجی بود
بیان بخردان کارها پیش
دل آنگه کرد و چون بجز
بر اینک ز جوانان پیش
بشاه دیوان سارنی
بهین چاره آمد بکار
ز کنده می به تیری نهادند
بر ایند فرمان بزوان کج
بر آمد بر این بر می روزگار
نوشتند پانچ که از دشت
چنین داد پانچ که تا بیرون
کسی که نداد بر و نگرید
چو جالی پوشد زمین
که تا کشته باشد بگردان
کنم زنده در کور جالی که
وزان پس بر موبدی کج
بیاید پیش پانچ تیر بر
که چون یکسار و تو کج
خندد زان نام به سار
که اسناد بر زخم دشت
هم نگاه مشنگ کزین
چه لوری بیاید تیر دشت
بیان تا بوز و جاک و کج
به دو کنت شاه پانچ کار
سک و گزگ و حساب و
سر سال نو پیش او شیب
چنین داد پانچ که بیی سار
بخت انب و باد بکار
پرستیدن از راه شس ری
که شاه جهان بر تیر دمی
چنین بود تا بوز این تیر
درینا چنان شاهان داد
وزار سم شاه خواندی
چو در و خمد مانند شاک
به بود استه تیر
چو با بی سار پادشاهی دنا

نیاید ز پنج جز کار به
خواهد چسبیری که پنج
ز هر کتوری نام پرست
نماندیش از شاه و موبدی
ز خون ریختن شاه و شش
وزان زید و ستان دهم
بریزد نامشده بید
بر آزار کشته در خا شوی
بیان تا شود پر کجی
یکی نام فرسود پیش
نکرد کسی که زمین را
که بالا کشته بود کیتی
تو با او به تنده می زنی کج
بر دینر کشتن شیخ
زین فرسود و با کج
سار ش نسیم و سار ش
کسی را که در دیش بجا
زیر ناماری و هر کج
سرسر زکل در دقش
بهونی بر آنگند پویان
وزاوازا و راست جان
ز لوری کج شاه فرسود
بفرمود تا بر کشته اند
ز کندم که تخم و آرد
پر آنگند تخم و کشته
به دیش همه سال پویان
فرسود موبدی که بود
که کشتیم از این صافن بی
بیاید به رگه بر سار
خند خشیج و پر دشت
که کز که از ان که بر دمی
تودل را باز و فرسود
سار که گری به یاد
که کشتی که آه
تو کشتی که کشتی
ز دم و ز صحن
چو پادشاهی پانچ

ز پنج پانچ باستان خود
از به و نیک اگر کند
که از داد و بکار سی
ز پیشی بکری نهادند
هر کتوری کار داری
نهادی بران سیم جام
در کوره نوشته کار
چرا این نام بر فرود
هر کتوری از زبانی
سوی راست کویان
شدی از کشته
نمایم کس آسودن
بجوی تو کن تو از
نواز کج تا وان او بازده
ازین هر چه کنم خواهی

ز پوشدنی و ز کشته
ز به و نیک اگر کند
خوشد بفرزند
بر از پنج کشته و در
ابارای و دانش چنان
به یوان سنان
که از داد و نسی در
به لیش انداخته از ان
بر از در دو دانش چنان
کجا او پر آنگه به در
که مردم ز زده پیش
کسی که کشته زدی
کس از قیتی تا ناشد
بجز ز قشور و او ز
در کس سا از ان کشته

چو اندم هر ارم لوریان را از هند
بر سید شان گفت
که آبا به نسیم روی
بر او از را شکران بی
بزد یک مثل فرساکس
فستی بر من که کام
زن و مرد نشان ده
هر یک یکی کا داد و
کند پیش در دیش
خری بود اکنون به

سپری شدن روز کار بگرام
کونندم با چه فرمانی
و ز ادا این فریش
بر شاه شد پورا و ز
چو شب تیره شد که
چو دیدش دم اندر
هم آید ترا صحن
که بتقد بر تخت پانچ
از از زودی و کشتی
ز بهر که کون تخم
چو دستش از ان
فرادان جانش

بیان تا بجز بند بکار به
بر آنگه که سندان سخن
ز بس جنگ و خونریزی
کشاورز و دهقان
هم از کج به پوشش
بشاه بنده شش
که هر کس درم به
بفرمود که نگاه
ز درگاه کسار
که اندر جهان
بر آنگه به نسیم
در کیم را خواجه
که باید و نگاه
در کیم به مسند
کسی که بران
نماند بر نامه
ز کار جهان
که مردم در دیش
بندست بی رود
از ان لوریان
چو نامه بزدیک
براه بیابان
همان نیز فرود
بشد لوری و کا
کون لوری ز پاک
به میان می
هر آنکس که
همی بکند و صبح
بیش تر که کان
چو نمود درخ
ورادید پر کرده
بی ازاری در درج
بند هیچ مانند
چهل روز سوک
درین ان کی
چو که توشه
که چون بکند

بر جای اروین
بر جای پوسند
چو مار و زنجیر
چنین گفت گاشاه
بر ای از ان نام
که بر زخم دستان
ز لوری بساخت
وزار ایگانی
سازید و در
کونندم با چه فرمانی
و ز ادا این فریش
بر شاه شد پورا و ز
چو شب تیره شد که
چو دیدش دم اندر
هم آید ترا صحن
که بتقد بر تخت پانچ
از از زودی و کشتی
ز بهر که کون تخم
چو دستش از ان
فرادان جانش

کتابه بلانین
بسیج نیک و به
جو انان با نند
همه زرم چون
ز بچیدن و تیر
به در دیش بجام
بسرش اندرون
که اندر کجی
که آرد بهین
کیا رت در کشته
به سید نشان
بناشد کسی
در کیم به
آرد به پرور
بهونی بر آنگند
دم را سوی
بناله همی
شفا دارین
ز واده بر زخم
سز زخم چسب
که دانه گزاه
به نشان سپرد
بیاید سر سال
همی کرد در
س اندر نامه
هل فرا می
به نیکی مراد
ان یاره و طوق
دل موبد از شاه
به بیای ز
فرولی و چونی
بدا و زنی
پوشه کج
درین ان کی
همی دن بر
چاندا زهم

ن نیست اور بوی
 کون که کند مغز اندیشه
 نسنند باخوردان درون
 سخن چنین گفت که گوی
 چون شک آوردن و گریه
 بجای کسی که تو سگی کنی
 یکی دفری سازم از سگی
 ده هشت بدست حال کنی
 بنای کرانای جان شکر
 همه گوش و دیده و فکری
 بخت این و بخت آن کنی
 چو هر چه بد بخت بد
 سوی شاه پندار شد کنی
 غنائش را گفت که کنی
 چنانی بد و گفت کار کنی
 بد و گفت پروردگار کنی
 بر او بخت با هر چه شد
 بفرمود تا با کی نیست
 که ازین برادر شد بخت
 سخن چنین گفت با هر که
 که که با یک دارم و در
 خون خرد داد و بخت کنی
 بران امور که اندر دفر
 نماز برانجا که بوی
 سه دیگر جان و جگر کنی
 شمشاد ایران و بد کنی
 غده چه دارم بد کنی
 بر کار داری و خود کنی
 بریزم زتن خون ساز کنی
 همی باستان در دفر کنی
 بشتر میاید فرسود کنی
 زمانه برست از بد کنی
 جان ترا چه بیکوی از کنی
 که اکنون همی غرض کنی
 درم و داد با شکر کنی
 قباد از پیش پست پر کنی
 یکی پاری بود بس کنی

بزرگ بزرگان بود
 بخوبی جهان حسن بود
 بزرگان و سالار کنی
 بر اسود و این شد کنی
 درگاه و یوی بود کنی
 زن بر سرش تار کنی
 که نیز بر آن گری کنی
 بناید چون ترکت کنی
 شکاری که یا بهی بشکر
 زیجان مار اش جان کنی
 برفت و بر او تخت کنی
 بسر نهاد آن کنی
 با لشکر کوچ و جندی کنی
 و فرزند بود بوی کنی
 جاندار را هم بد کنی
 فرزند زان براد کنی
 فرادان بر داشت کنی
 شد تیر و گرفت کنی
 که پرورد داد پر کنی
 که ای پرورد کنی
 فرادان خرد با شو کنی
 در بخش او را کنی
 زخت بزرگی کنی
 ز هر بد بزرگان کنی
 ز شکی بنیاد کنی
 خراج و گریه کنی
 ز دنیا پرورد کنی
 فرستاد آن کنی
 که او کار بزرگان کنی
 ز بس مویه داری کنی
 براد یکی با بر کنی
 بر جای برزه نماده کنی
 که آرام شاهان کنی
 که قصر و در دفر کنی
 سوی جنگ کان کنی
 برفت چون باد کنی
 که سرخوش خاد کنی

زبون من رو خوار کن
 پادشاهی بزرگ و در
 سال بود بر تخت نشستن
 کردن سرداران
 بر آنچه گشت نباید
 چون کسی گشت در بد
 همیشه بچند گیتی
 بزرگان و داند کار
 کون روز من بر سر
 اگر چند پرورد با فر
 اگر صد بانی و گری
 پادشاهی هر چه پرورد
 بود بر تخت نشستن
 چو بید و گریه سپرد
 به بیان سپاه م سپاری
 بد داد دشمنان سپاری
 سر تمام هرگز فراموش
 فرستاد بازش جان کنی
 ز هر چه پرورد کنی
 پادشاهی پرورد بزرگ
 سال بود بر تخت نشستن
 اندر ز کردن
 خردمند هر چه و نیست
 همه و کمال با داد و بند
 هو را درین جنگ کنی
 بر شهر که بنا بود کنی
 بیاکنس که داد کنی
 که انبار او گشاید کنی
 میانش بریم شش کنی
 بکوه و بهامون کنی
 همی در بار و در خاک کنی
 چو پرورد زان روز کنی
 ساخن پرورد شارسان
 پرورد را در فن او کنی
 کشته شد کنی
 که پرورد پاک فرزند
 بفرمود پرورد کنی

زایید عقبی دنیا نیست
 چو شد پادشاه جهان کنی
 جانجوی بر تخت نشستن
 هر آنکه که دل نیره کرد کنی
 در از فرودا برادر بود
 اگر تخت پرورد یاری کنی
 بر سو فرستاد بر ساه
 چنین گفت که بخر کنی
 پرورد هم بر نگاه کنی
 ز هر فرمی بسیم کنی
 بر آنچه گشت بد کنی
 تو پرورد را در کنی
 چنانی شی بد فتن کنی
 چو لشکر دی بر او کنی
 که باشد مرا زرد و دیکه
 سپاهی بیار است پر کنی
 چو پرورد روی براد کنی
 بد و گفت پرورد کنی
 بیاید بخت کسی کنی
 بخوام از او بر کنی
 سر دمی بر داری کنی
 زبان چرب گویند کنی
 چو آتش جاه انداد کنی
 در سال روی پر کنی
 ز بس مردن براد کنی
 خردش بر آند در کنی
 بر نمی فرود شد کنی
 کسی کو همی سپرد کنی
 بفرمود تا خانه کنی
 بر ایکنه تا هفت سال کنی
 شده زالد کل همی کنی
 یکی شارسان کرد کنی
 در کرد باوان فرود کنی
 چو این بویا کنی
 بدان جنگ بر زمین کنی
 بلاش از بخت کنی
 سپر اسوی جنگ کنی

ز هر دو رسیده حکم کنی
 سپاه بر آگنده در کنی
 در رخ و دست بر کنی
 هر از در و داد یو کنی
 خرد پروردش کنی
 هر از جهان کام کنی
 همیشه کنی ز دشمن کنی
 ز پرورده داند پرور کنی
 همان لشکر و کنی بر کنی
 خردندی و شرم کنی
 سر در سخنانی و ران کنی
 همی اب رنگ اندر کنی
 جانجوی با لشکر کنی
 سلج بزرگی و سر کنی
 که خود عهد این کنی
 که از کردار یک کنی
 دلش هر چه کنی بر کنی
 که او با بود پرورد کنی
 چنان چون پرورد کنی
 که باشد پرورد کنی
 بسک سر همیشه کنی
 دلیری و مرد کنی
 نشست کسی و کنی
 ز شکی بجوی اس کنی
 بی داند بر زمین کنی
 که ای نام داران کنی
 که از خردنی جان کنی
 ز بر ناوار پرورد کنی
 بد شتاده دست کنی
 زید نسنبری کنی
 این صفت از چرخ کنی
 بفرمود که ران کنی
 غنیه به بد کنی
 دل مردم پرورد کنی
 برفت باز م ساز کنی
 که کشته پرورد کنی
 بخت و بخت بزرگان کنی

زایید عقبی دنیا نیست
 چو شد پادشاه جهان کنی
 جانجوی بر تخت نشستن
 هر آنکه که دل نیره کرد کنی
 در از فرودا برادر بود
 اگر تخت پرورد یاری کنی
 بر سو فرستاد بر ساه
 چنین گفت که بخر کنی
 پرورد هم بر نگاه کنی
 ز هر فرمی بسیم کنی
 بر آنچه گشت بد کنی
 تو پرورد را در کنی
 چنانی شی بد فتن کنی
 چو لشکر دی بر او کنی
 که باشد مرا زرد و دیکه
 سپاهی بیار است پر کنی
 چو پرورد روی براد کنی
 بد و گفت پرورد کنی
 بیاید بخت کسی کنی
 بخوام از او بر کنی
 سر دمی بر داری کنی
 زبان چرب گویند کنی
 چو آتش جاه انداد کنی
 در سال روی پر کنی
 ز بس مردن براد کنی
 خردش بر آند در کنی
 بر نمی فرود شد کنی
 کسی کو همی سپرد کنی
 بفرمود تا خانه کنی
 بر ایکنه تا هفت سال کنی
 شده زالد کل همی کنی
 یکی شارسان کرد کنی
 در کرد باوان فرود کنی
 چو این بویا کنی
 بدان جنگ بر زمین کنی
 بلاش از بخت کنی
 سپر اسوی جنگ کنی

هیراند با شکر و گنج و سنا
 کسی بن نشان بیج بر کند
 ساره برارم پیشین گنج
 نام بجای بی خوشنوا
 ویر جاند به را خوشنوا
 چنین گفت که همه با این
 را ایزدبان با یکست
 چنان نام بر خواند مرد
 کنون نام و چون ترا
 فرستاده آمد بگردار کرد
 که بسته نیایش نه بر شاه
 بگویش که عهد تالی ترا
 مرا فرین بر تو فرین بود
 بداد و برودی چو بزم شاه
 بنامی تو ز اینجای پروردگار
 چو بر خواند آن نامه خوشنوا
 فرستاده آمد بر خوشنوا
 چو بشنید از این سخن خوشنوا
 سخنانی بنیداد که بدی
 کند ی فرود بردن لای
 از ان روی بگشته پروردگار
 چنان تیر بان با زهره
 بر آنجکه باره پروردگار
 به بنان گوشت بر خشت
 شکر سره پست پروردگار
 بنا و جادوان سپاه
 چنین آمد این چرخ نام
 چو بگشت بر کنده بر خشت
 خردش بر جادوانان
 سپاهی و شهری بران
 که تا چون گزید ایزدبان
 سپاه آمد و مو بود
 بران تخت شایسته
 شادان بزرگست بر خشت
 نخستین به بندش تو گفتم
 باشد کس تا ز ما و شاه
 چو خشم آورد شاه پروردگار

که بکار جوید با خوشنوا
 هم از و دیرون بی سپرد
 ز میان تا کس نباشد برنج
 بهینال و ترک آتش خنوا
 برمود تا شد بر او فراز
 بگودی نتوانت خسرو
 بناچار برودن بشیست
 بر اسفت زان بوی شکار
 بنده می کوهی و با بون
 بنده و خنما همه یاد کرد
 که چون با خنماست
 بلند آخر و دستانی ترا
 همان نام تو شاه بی بود
 کسی تر نهاد بر سر
 بیانی همان ز آخر تک
 بر از خشم شاه که خوشنوا
 فرادان سخن گفت با او بر
 برزدان پناه سپه و بر
 بزرگی بشیبر چو بدی
 همان بیست و شش و پنهان
 هیراند چون باد شکر
 که چون آب خون اندازد
 بیخاست با خوار سپاه
 همه نامداران زمین
 سر نامداران با فرجه
 کس میسر و دیدیم
 چو باز در دست چو پنهان
 سپاهش شد و خنماست
 ازان شهریاران از ان
 زن و مرد و کوه و گور
 که ازند و سینه ان
 دلیران و هم نامور
 بسی ز رو که هر زان
 چو روشن شود بی بار
 چو بنید بر او خوش گفتم
 بر تر کسی که بود با
 به خون بیاید و داد

نشانی که بر ام جل کرده بود
 چو پرورد شیر و زان
 چو باشد خنما به پیش
 چو بشنید فرزند خاقان
 نامش خوشنوا
 ز این بود رسم نیاکان
 بنام زهر کارش گاه
 فرستاده را گفت خنوا
 من اینک سپاهی مبارک
 چو گفتار بشنید و نام
 یکی مرد بهینال چو بوی
 ای بر سر زه پیش سپاه
 زیزدان پند و زیزدان
 بر این بر جاند زیزدان
 از این پس نخواهم فرستاد
 فرستاده را گفت خنوا
 که نزدیک سر زهر
 چنین گفت گاید و رود
 بی از روی زمین کس
 روزم سرور با خوشنوا
 وز ان روی بر بجهل
 چو ز دید آن کنده
 بکنده در افتاد با خنوا
 وز انجا که سادول خوشنوا
 ز شاهان بنده که خنوا
 از ایزدبانان چند
 به پیچاند از آنکه خود پرورد
 با این جسته پای قادی
 چو از جهان این گشت
 همه کنده موسی بر خنوا
 پادشاهی بلاش پنهان و دو ماه بود
 بر تخت نشین بلاش و اندرز
 کردن ابرانشان
 بگوشید تا رای او شنید
 بنامد بر ما یکی زیر دست
 تو جویند از زهر تیران
 بر و انسی بر تو نماند

ز بنی بسندی بر او بود
 نشان کرده شاه ایران
 بزرگان پیشین من
 ز چون گذر کرد خود سپاه
 کز به جاند او پاکان
 بسی به بانام همراه کرد
 نزدیک آن مرد سپاه
 سرافراز کرد آن جنگ
 سپاه بر آکنده و زین
 ز لشکر گزین کرد با بر
 جادوم چو خورشید تابان
 نامزد جهان مردم
 که او را که خواست
 به جنگ یزدان بر آید
 گوید جاند به و کهن
 ز بنیم خود نیست
 تویی از خنما با و
 ز زهرش با دانه
 همگفت با او را که
 سپه از ترکان از گشت
 بزرگان شیران و زهر
 زه یکی کنده با فر
 شدن لشکر پادشاهی
 چو آکنده بر خاک تیر
 اگر جيش است از سون
 ز تخت و زادش بگرد
 فرود آمد تخت زین
 همه شاه کوی همه شاه
 پادشاهی بلاش پنهان و دو ماه بود
 بر تخت نشین بلاش و اندرز
 کردن ابرانشان
 بگوشید تا رای او شنید
 بنامد بر ما یکی زیر دست
 تو جویند از زهر تیران
 بر و انسی بر تو نماند

نوشته یکی عهد شاهنشاهی
 چنین گفت یکسر کرد خنوا
 بگویم که این کرد برام کور
 همی بشکند عهد برام کور
 یکی نامه نوشت بر او
 چو جهان از ادکان بشکست
 سواری سرانده و سر
 بگویش که تا پیش و در
 نام همی سپاه خوشنوا
 بیاد و شک بهشت خنوا
 بدو گفت نزدیک پرورد
 بدان تا هر آنکس که در
 که بید جوید کسی در جهان
 که بید و جوی بی جنگ
 فرستاده بانام که جواد
 که از حاج بی را می پیش
 عهد گشته و جنگ چو
 تو دانی که پرورد کرد
 بگرد سپه بر یکی کنده
 چو این کرده شد نام زین
 بر آمد بر دو سه بوق
 غنایا بچید و جو
 چو هر زهر او درش فرخ
 بر او روزان که
 هیراند با کام دل خوشنوا
 بنامه که باشد جاند
 نماند بر این خاک جا
 چو گاهی آمد با بران
 همه موسی شاهان از
 نشسته همه با هم
 چو بنشیند با کوهی
 فرادان گفتند با
 چو بنشیند بر کوه گفت
 بر آنکس که باشد و
 دل مرد بیدادگر
 ز کین تو خوشنوا
 چنان که نماند بی

که از ترک و ایرانین
 که من پیش ترکان این
 به ی و دانی و فرزند
 بر این بوم و نماند
 ز دادار بر شهر ایران
 نشان بزرگی بنام
 هیراند بانام خوشنوا
 شمار از ستاد بر
 که ماند بروی من بر
 همان عهد را بر سر زهر
 بچربی شکوی و باخ خوشنوا
 بنشوران و ادگر
 بیچید سر زهر
 چنین سپه کرد
 خنما به و زهر یاد کرد
 بنوک سناست خوشنوا
 بفرمان یزدان
 ز بهر پیش زار و
 سر زهر سپه و کنده
 زین سپه و لشکر
 هوشند که در
 پس او سپاه اندر
 بزرگان و شاهان
 همی تخت بر تخت
 سر از ان بلشکری
 دل ز رفت با خاک
 ترا و مشر از ان
 ازان کنده و ز زهر
 هیراند بر تخت
 با دیشان که
 سرش بر زهر
 خنما که بودی
 بچو بیدار از دل
 نخواهد همی که
 همی بیخ و شاف
 مشو پیش
 مشورین خوشنوا

زاسب و سلج در تخت
 باشد مرا سوی ایران
 فرستاده و گفت پیش
 چنین گفت لشکر که
 کز ایشان ازین سخن
 اگر جنگ سازیم با
 کز او را زنگان بد
 کز بار جبین روی
 فرستاده را خواند
 و هر که دارد پیرای
 تا با ج و گفتن
 فرستاده هم در
 هر خواسته بر سر
 و لشکر بدیده روی
 که پور شمشیرهای
 چرا که ای ادا
 همان بود مو بدن
 بزرگان فرزند
 پذیره شد ز بار
 ز راه اندازان
 همه چاه که سو
 بل پهلوان دل
 چو فرمان او در
 قباد از تو بسیار
 هیکت بیخ
 سوی بیستون
 شاه را سوی
 انداخت خوشنودی
 سخن را بیاید
 جان که یابد
 چو حیب تن
 که ازاده داری
 همه متران
 همه کارها
 چنان بود
 سپید خود
 همه پارس

که بگذاشت پیر
 تو از عهد
 یکجا آنچه
 بدین آشتی
 با بران
 شود کار
 با بران
 که بی ادس
 سخن گفت
 فرستاده
 که مانی
 بیامد که
 کجا یافت
 زدی را
 بدیده با
 از آن
 کسی را
 پذیره شدن
 هیرفت با
 غلبه و دل
 بر پاهای
 رو از آن
 بگری پر
 بدین پادشاهی
 که بی کوشش
 که کرد و
 بر روز سفید
 بیاید به
 چو دانا
 همه در کوشش
 ز عیب کسان
 تن مردی
 ز برجه
 کسی را
 بجام اند
 بزرگ کس
 همه بود

فرستم عهد
 شهنشاه
 بیاید فرستاده
 با بران نه
 که در دست
 کشد آنجا
 یکی تنگ
 همان بود
 چنین گفت
 ذکر خواسته
 ز چون بر
 بگفت آنچه
 همان تخت
 همان بود
 هم آنکه
 هم از جنگ
 بیاید و اکنون
 بلاش از
 بلاش از
 بفرمود تا
 همانرا همه
 بید سو فرای
 بد و گفت

چرا در هر
 مرا ترک
 بگفت آنچه
 با بران
 چو فرزند
 قباد جان
 شود در میان
 کسی را که
 جهان به
 زدیار و
 و از آن
 هم آنکه
 بر آنچه
 ایسران
 سپید با
 زرای خان
 وزیران
 که با پهلوان
 را کشته
 می و در
 از او کشته
 هیرفت از
 بدان را

پادشاهی قباد
 سال بود بر تخت نشستن قباد
 و اندر زگر دن ایرانیان

بزرگ کسی
 دل خویش
 چو دانه
 تو آنکه
 سون خود
 و از آن
 جوان بود

رفتن سو فرای
 که دن ایرانیان
 کشتن او سو فرای
 بدان بدکس
 ایشای
 شاه نشاند

که پروردگر
 چو بشنید
 چنین گفت
 چنین گفت
 همان بود
 که نیستی
 فرستاده
 سپاهش
 بزرگان
 یکایک
 همه هر چه
 هم از مو
 فرستاد
 بزرگان
 ز چون
 که از جنگ
 فروشی
 چو ادا
 مراد را
 همه بود
 همه شهر
 نبودی
 همه پادشاهی
 با یوان
 چو بر تخت
 چو بر تخت
 چو بخشاید
 هر آنکه
 هر آنکه
 چو در دوش
 چو خوردن
 همه سر
 هیراند
 همه بود
 بیاید
 هیرفت
 که از من

بزرگ شاه
 بیاید و
 که اکنون
 که آمد
 ز لشکر
 ز مو بدن
 بر این آشتی
 که اخیت
 قباد است
 به پیش
 چو رفتی
 کسی را
 بدست
 همه دست
 ابا ما
 گشاده
 تو گفتی
 بزرگان
 ز پهلوان
 ز چهار
 کسی را
 جان را
 زگری
 نیارست
 گاه بزرگ
 که از من
 سر و استان
 زگری
 چو دانش
 به یوان
 تو اگر
 جان جهان
 قباد
 جان
 به سوری
 ز هر کام
 در آمد

تس با جستی زهر کشوری
 ز فرانشن با شیب بگری دوری
 ز کج نوکند ه ترکج اوی
 هیکت کرم فرستم سیاه
 در ایران مذکم کسی ز خواجگان
 چو شاپور رازی کسب زجا
 بزودیک شاپور رازی شود
 چو دیدش بر مید سالار با
 که بر سو فرادشمن اندر جان
 چو دیدش جانده جوشن
 از این داد و بید و در کردم
 یکی نامه با بدوشن در
 فرستادم اینک یکی سلیمان
 نویسنده نامه را خواندم
 که زین کرد پس هر که جانده
 پذیره شد شای سپاهی گران
 به داد پس نامه شهر با
 ترانده فرمود شاه جهان
 که ان بیخ و سختی که بر دم
 گرایه دلکند مست پادشاه
 با کج گمان در رسد بود
 کون بند فرمودند مردم
 بیار و درش از پارس مشق
 بیارند کسری سوسی طبعش
 جهان لشکر وزیر دستان
 چو بشنید مقرر مویسین
 خردش بر انداز ایران
 برانخت ایران در خواجگان
 سپاهی و شهری همه سینه
 کسی که بر شاه به کوی بود
 در بارگزینده و بنشاند
 جوانی بی آزار ز هر نام
 بی آزار ز هر مردان
 عسکر و پوزش که به خواجگان
 به دگفت ز هر مرد کانیها
 چو کوی بسو کند چنان کنم
 از ان پس بر او ز کسانند

ز هر نامی و هر سرک
 جانی شده بیده سوزی
 بیاید کست از جهان بیخ
 سراو کرد و شود کینه خواه
 که راند سوی جنگ اسار
 به رودل کیش سوزا
 بر او از بختی به بازی شود
 و ز او بندان نام شهر با
 بودی خرا و اسکار و نمان
 بر تخت پیروزه بنشاش
 بزجام روزی سپید تنم
 ترافرد نام و تراد پش
 ز کردار تو چند باشم توان
 بزودیک شاپور بنشاند
 پراننده از لشکر شهر با
 که ز به سواران خوشن
 سخن رفت هر کوزه و شور
 فرادان بنالید پیش همان
 که رفتم ز زابلستان سپاه
 تراد کج کردن بر چاشن
 بزردان بر تخت سوکد بود
 سخنهای ناسودمند مردم
 قباد از که شست کج پادشاه
 سپارد بکجور او در خون
 ز دهقان و از درستان
 بنواخت نیک گشت این
 زن در ده کوه که همه کج
 همی هر کسی که ساز نبرد
 بزود نام قبادان که
 برانده شد به بلاجوی بود
 شای بر او افرین خواندم
 که از نام او بدید رشاد کام
 نشودی بید با جانانند
 پراشوب کرد اخرو و بکمان
 و در آن زمین کار بر نمود
 که هر کوهی تراد کس
 که اندیشه از تو خواهم

چو اکاهی آمد بفرخ قباد
 هر آنکس که به راز دار قباد
 همه پارس چن بنده او شد
 خود شمشیر کرده باشد کج
 به دگفت فرزانه نیکو
 شنید این سخن شاه و برود
 هم اندر زمان بر نشاند
 بیاید بشاپور رازی سرد
 چو شنید فرمان برانرا خور
 به دگفت از این بیخ ای پادشاه
 با ایران برادر مدی که خط
 بجوش که از این شایستی
 چو نام برانیکو بنشاند
 بگشتان تنها که با گشت
 خود و نامان بر خاشوی
 رسید پس یک به کج
 چو بر خواند نام راه پهلوان
 به انسان که بر خواندی کرد
 بر روی را بنیدم او را
 نخواهم زمان از تو بایرند
 که دستم بنیدم و دستم
 ز فرمان او هیچگونه کرد
 بزود کاه و از برتد ان
 چو بگفته کج گشت هر کوه
 که او اندر ایران با شد
 بزود پس شای جان
 بند کردن ایرانیان قباد را سپردنش
 بدست زر چید سپه سوزای و بر تخت
 نشاندن جاماسب برادر قباد را
 که قند و برنده از ایران گمان
 باهن بستند پای قباد
 سپردند بسته به و شاه
 پرشش همی که در پیش قباد
 که اید و کج با هم روانی
 پدر که کرد و آنچه است
 چو ز هر کج این شمشیر
 کشاده است بر چرخ و کمان

ز شیراز و ز کار بیاد و در
 بر او این سخنایم کردید
 بزود کان پرستنده او شد
 از او دیده با بدی درود
 که او شهادی شود با فرزند
 همه شامت از دل بود
 زری سوی درگاه خواندم
 سوار سرفسار از پیش
 سوی طبعشون بز لشکر
 بیسود و فاند جهان شهر با
 به استی زبید که سوزی
 مرا بره و بخت و کج تنی
 چو من باشم و لشکر جگویی
 نوشت و به سپید بیعت
 سوی شیراز نهاد و روی
 فرود آمد ندان دو که نفر
 بزود و شد کد و تیره روان
 تو دانی شمشاه خود کوان
 نازم که اید بر دیش کند
 که باشد مرانده تو سوس
 بکج نقاب اندازم بیعت
 چو پیرایه دان بند بر پای
 بزود یکت بهوشندان بر
 همیرانده با موبد سوزی
 ز شاهی بیاید ترا شد
 بر او بر دل دود و کمان
 ز جاماسب چند چندی
 ز زود و زادش بخردند یاد
 بدانگونه به راه و دید خواجگان
 وزان به کرد و ایچ بر شاه
 تراناشم از هر مدی شنید
 ز هر کس سپر کرم تمام خورد
 دل شله از خرمی بر مید
 بزوان شست و آواز من

همیست هر کس که بفرخ قباد
 که از شادی نامی شنید
 ز کفار به شد دل کی قباد
 کند هر کسی با دگر داروی
 ترانند کانه و سلاکت
 هم آنکه جانده به دگر کج
 دو اسبه فرستاده از کج
 چو بر خواند نام کج قباد
 چو آورد لشکر بزودیک شای
 همه سو فراد است بر رازی
 به دگفت شاپور کانیها
 تویی با ز خواه و منم با کانه
 نامم که بر هم زخم بر خشم
 چو بر نامه بر هر بناد شاه
 چو گاه شد از سخن سوزی
 چو بنشست شاپور با سوزی
 چو ان نامه بر خواند شاپور
 چنین داد و پانچ به و پهلوان
 براد سستما بود زودیک شای
 بزودان در لشکر شای
 که سرد هم با سر خوشوان
 چو بنشست شاپور با سوزی
 بشیراز فرمود نام بر چو بود
 چنین گشت پس شاپور
 بداندیش شاه جهان کج
 چو اکاهی آمد با ایرانیان
 بنفرین زبانهای ایران
 همی گفت هر کس که بفرخ قباد
 بر خند کسریه ایوان شاه
 که کس برادر بد و سوزی
 یکی بود به سوزی از کزین
 که ان هر جان کس سوزی
 جانان از او فاند بگفت
 زودل پاک بردارم از تو
 تران من بیان کی بنده
 از او ایمنی یافت حاجت
 بزوانشمن و کسانیم از

نمرد از ایران ز کج و سپا
 چو کردی ای شهر با رنده
 در بخش علی بز کوه و پانچ یاد
 نهانی ندانند بازار اوی
 که ساینده بر هر کج کرد
 بزود نام بر نشین چو با
 چو بار خزان بیفران کی
 بخت به شاپور هر کج تراد
 هم اندر زمان بر کشاد
 همی نام بیستم ز شایستی
 دست از ان کار کج
 نخواهم که خوانی مرا بر شاه
 نکویم سخن پیش او بختیم
 بیار و شاپور بشکر بر راه
 هم آنکه بیار و د لنگر چای
 ز او ان دند ز بد و نیک
 که انون سخن را بناید
 که او اندر شهر با رجان
 همان زود کرد و ان ایران
 که من چند پالوده م خوی
 بزودی بگشت اندر مردم کج
 بزود نامی رو به و خور
 ز مردان و از کج و کج
 که یازده با او همه طبعش
 سر سخت به خواه بر کشته
 که ان سلیمان را سر مدین
 بیار و دو بر خواست از
 که سوزی باشد با ایران
 ز بد کوی پرده دم و خواجگان
 قبادش می پرور دی بنای
 خردمند و پاکتر و با نون
 بخواد بد ز جهان کج
 بزود بر آفرین بر کج
 کج خشم و دشمن به کج
 پیش نواز در بر خنده
 ز کفار آن پرده گشت
 که ان ان مردم آید

اگر خند بر روی از پامی
 فرستاد آن فرخ من را
 بر اینگونه که گشت این صفت
 یکی از خبری داشت هفتاد
 بر روز و در این مهفتان
 که نام او همان بر گفت
 پسندیدی و نامکسان گفت
 بدود و گفت این که در
 گفت آنچه کردند از آن
 اگر باز سبب تو بخ و کلاه
 چو خواجهی تو هست بر سپاه
 ز قبایلیان سوی جزیرت
 همه شکرده بر نه زود قادی
 چو شنید در خانه شد شاکه
 به همچین گفت با درین
 بیاد و لشکر سوی طشت
 ز روم و زمین لشکر گشت
 بیاریم جامه است و سپاه
 که از تودل مردان خسته
 گناه بزرگان نمید شاه
 به کاران پادشاهی خویش
 بفرهنگیان داد فرزند
 میسر و از آن بوم و خورشید
 بدین بخیله جایی کمان
 گشاده هر جایی بودی
 که نامی مردمی دانش فرود
 ز روی هورف شد نایب
 روان خود ساید بر شرم
 به وقت کاخکس که نامش
 چنین او پاشخ و از شرم
 بد نشان چنین گفت که در
 چو مزدک زود و در آن که از
 گزاید و که دستوار شد
 خویش ز کمر زان و نام
 چنین او پاشخ که سخن
 شویده همه بر زو و بر
 چو انبار شهری چو آن قبا

خاندان که بر خورده زنگنه
 همه از پاش ایشان بر
 با هو از هفت تا زان کرد
 ز مشک سید بر شین بیکه
 که رجعت من کرد و نامها
 که اند خنوب از هفت
 بد انسان که دیدی پسندیدی
 بود و در زمین رستم خواجه
 بدی ایستد یک کمان
 چنانی مرا باشد و کج و کلاه
 چنانی چه باشد که دارم کلاه
 سر هر جوان زور آوار شد
 که فرزند پیر شاه فرزند
 بهانگاه که سرش کردند
 که به سپه بدین کفر
 بدل از دور و از زبان
 بر زنده زان بر بسیار جوان
 که با در هفت گشت ز رادرا
 شوخی دل و بد باشد
 ز خون بختن که در پیش
 بزور سپرد و نشانی
 چنان تازه شاخ بر زمین
 انانخ است نه نار و در
 پرگنه بسیار و در
 زمین شد همه جایی از زمین
 قبا و دلاور بدود که
 باران کسی برف با بخت
 چنین گفت که شاه پر خیز
 همی از من جان نخواهد دید
 که خویش از ترساک دار
 سخن کردم از هرودی
 ز در که سوی شاه ایران
 بگویم سخن بود در همنون
 بر جیای کی جان شیرین
 که خویش تا که در
 ساگر کبر ز بر سپرد
 بیکه از گندم خود نشانی

چو شنید ز هر ما که زور
 از سخن قبا و دهری ز هر زنده
 رسیدن پویان بر پاره
 جهانوی چون وی خرد
 شد تیر و از شین چنان
 اگر دست شایسته فرمان
 قباد آن پیر و پیر شیخ
 بدان که یکی مقدر انحراف
 بد وقت شاه زنده نشود
 مرا باشد آن زود فرمان
 چو کرد زنده عدل و کرد زور
 باز گشتن قبا و از قبال ایران
 به سرش او شیره آن باز بر تخت نشستش
 ز دهقان بر سندان
 ز کفار او شاد و ز شد قبا
 با ایران همه سالورده
 یکی گفت از آنجمله که
 گمران ز تاراج و خور
 گنوی کام دل آن که
 که شاه جهان به جان
 بزرگان بر او خاندان
 جهان گشت پر زده و
 بگردون کلاه همی بر
 بیاموشان زنده و نه
 بگرد و بر آورد بسیار
 و اسنان قبا و با مردک
 بزور ششاه و شوکت
 حجاجان بر در کعبه
 گیتی سخن پرسم از تو کی
 یکی دیگر پر بود و با
 سخن گزیده باید گشت
 بیاشند با باد کلاه
 چنین گفت که شاه سوار
 بد و گفته که می گشت
 کسکات ایمن که نان
 چو شنید مزدک زمین
 تاراج داد و اندک بود
 چو دیدند فرشته کارگزار

سبک ندر که گشت زور
 بد و در یکی نام سردار
 ز مغزوان شد خرد ناپید
 که در خنوب ز هفت
 بر این زبان که او در
 بزوانی کند آتش بر شاه
 همی بود و هوشتم ساید
 با نابر از روزت ادنا
 کند بی این عهد و پیمان
 در کج بخشا و دوسار و سار
 ز دهقان بر سندان
 ز کفار او شاد و ز شد قبا
 با ایران همه سالورده
 یکی گفت از آنجمله که
 گمران ز تاراج و خور
 گنوی کام دل آن که
 که شاه جهان به جان
 بزرگان بر او خاندان
 جهان گشت پر زده و
 بگردون کلاه همی بر
 بیاموشان زنده و نه
 بگرد و بر آورد بسیار
 و اسنان قبا و با مردک
 بزور ششاه و شوکت
 حجاجان بر در کعبه
 گیتی سخن پرسم از تو کی
 یکی دیگر پر بود و با
 سخن گزیده باید گشت
 بیاشند با باد کلاه
 چنین گفت که شاه سوار
 بد و گفته که می گشت
 کسکات ایمن که نان
 چو شنید مزدک زمین
 تاراج داد و اندک بود
 چو دیدند فرشته کارگزار

شب تره از تیر بیرون
 سوی شهر میال کردند
 بدان زبان و همان فرود آمد
 اما که بیاید بر چه گفت
 یکی پاک نایش آرم می
 بیاد خرد منند ز قبا
 ابا و یک بختی بود پس
 بر شاه جهان لایان شد قبا
 به چنان سوارم از کمان
 ز بدست ز کف خندان
 بد و او شمشیر زین
 چو زد یکی خال و بغان
 پس از هفت تو در دست
 بد و گفت که از فریدون
 هماری بسجده و آبر
 که ایگار کرد و با بر دراز
 بیاید خرامید سوی قبا
 برفتند بکسر کعبه
 بیاده همه مشاند و در
 بیاد بخت کی بخت
 بد نیکنه یا گشت کسری
 دزان پس بیاد و لشکر
 نهادند از فرزندان
 ارش خوانند از سار قبا
 بیاد یکی مرد مردک بنام
 زحکی خورشید شکسته در
 پیشان چنین گفت مزدک
 قبا و سزید کاشش کوی
 سزای چنین مرد کوی
 چو شنید برخواست از شش
 بر فتنه و بشکیر با زنده
 سخن گفت و با بخش و ایم
 چنین گفت کاشی لور شویا
 چه باشد بگو بد کرد شاه
 بد که شاه و شده گفت
 دو دند هر کس که بر
 که تاراج کرده و تار شاه

ز دیده دشمن با خون
 از اندیشه کان خسته
 به بود بجار و دم بر
 که با تو سخن دارم
 که کردی با هو ز بر که
 که انچه بر شاه فرزند
 که از بختش ز دست
 که زنده سخن بر در
 از آن هر کی بر بر
 که از بوم همه که
 همه نامان و کرد و سوار
 همه کوی مردم پر کند
 که از راه همه است
 که از تخم خاک شاهی
 نشسته بد و از هفت
 میان و شاه و در
 که کان سخنان نگردد
 بختند کاش خسته
 بر فتنه بر خاک و
 در اکت حلاست
 یکی کوی شد و لیر
 شدن بوم و در
 بزرگی و نور و ز
 که تازی کنون
 خنکوی باد نشانی
 میان کمان میان
 نماید شمارا است
 بر نه از کن در جهان
 که تریاک دار در
 بیاید بزرگ فریاد
 شوده دل و پر که از
 سیاه و بسته بخشا
 کس که بنده بند است
 که انچه دل و با
 که خالی که گندم
 تاراج کند و زنده
 بزرگ همی از کرد

قباه ان غلگور پیش خود
 شاهان کنوا زار و بر
 خوابند خوش از زود
 شکم گرسنه بند مردم
 ز چیزی گفته سخن
 هیکلت هر که تو انگر بود
 زن و خانه و چرخ نیست
 اگر بر روی اگر گوید
 در شاه بنیاد بر دست
 تو انگر همی سزنیکی بجای
 چنین گفت کردین ستان
 زردک شعیان بنمنا
 نبرود تا تحت بیرون
 چنین دان که کسی برین
 کجا شک خست کین
 زن خوانده نماند برین
 چون گفته شد دست
 چنین گفت زردک که او را
 چو پید شود کشتی و کاس
 بر این بر نهاد و کشند
 بی صحرای از فارس
 چو کشند کسی نزد قبا
 پذیرم من آن کین و را
 که بیدار بود که بید همی
 که اگر دوزخ و جهنم را
 همیشه فرزند شاه جان
 چنین گفت مو پیش کرد
 چو مردم برابر بود در جان
 کسی که روحانی چیزی است
 زودن آوران سخن گفت
 که زانما کسی در باک است
 از ان من جانده بر زار
 که با من سران هر زود
 بگفته شان هم بس است
 در خان منی کمان کین
 یکی دافسه بود کسی
 بزردگان شد من است

ز تاراج چندی چهار
 و تراکش که تریک دارد
 که کارش خود و توان گفت
 که خیار آسوده جانش
 همان داد که برین
 تنید ست او برابر بود
 تنید ست کس با تو اگر نیست
 همی گشت در پیش او
 نه است لشکر بود
 پس می بودش چیزی که
 هم از با کدل زیر دستان
 بسالار فتنه بود تا
 از ایوان شاهی به
 زدن هر کس در آن
 به چرخ که کرد بر او
 چو دین بی سخنانی
 بد و مانده به شاه
 نمائی ندره ز بردن
 در نشان شود من
 با یوان شد شاه که
 بیاید به کاه مایه
 بیاید زردک همی
 ز جان بر کیم کین
 به پاک برودان
 فرامین بنده وی
 سخکوی با سولان
 بزردک که ای مرد
 بنا شده که کمان
 که شد کارگرنده
 تو دیوانی داری
 دل بر بدین
 سحر کشان بز تاراج
 در این من زردک
 ز پهای منو
 ناز کار و انان
 فرودشت ز در جان
 زن زاده دباغ

چنین داد باج که
 بدن بنده باج چنین
 چو شد که زندان بود
 ز کفار راه نکند
 ز کفار مزدک همی
 بناید که باشد کسی
 من این را کنم راست
 ازین بنی چیزی
 بر او شد کس در
 چنین گفت زردک
 بدشت از نزدی
 یکی است خست
 تو که چو باشی برین
 بدین دو بود
 از او نوردست
 با که ز کسری
 بد و گفت زردک
 فرستاد کسری
 نشند زانش
 که اکنون فراز آمد
 چو راه فریدون
 تو سیر شوارزه
 در آنجا که شد
 برابر با یوان
 یکی من نو ساختی
 که باشد که جو
 جان من آن ک
 همه رو با تاراج
 پر او از شد
 کسری پرورش
 بهرگاه کسری
 بزردک چنین
 شد زردک باج
 نگویند بخت
 همه بر شرم چندی

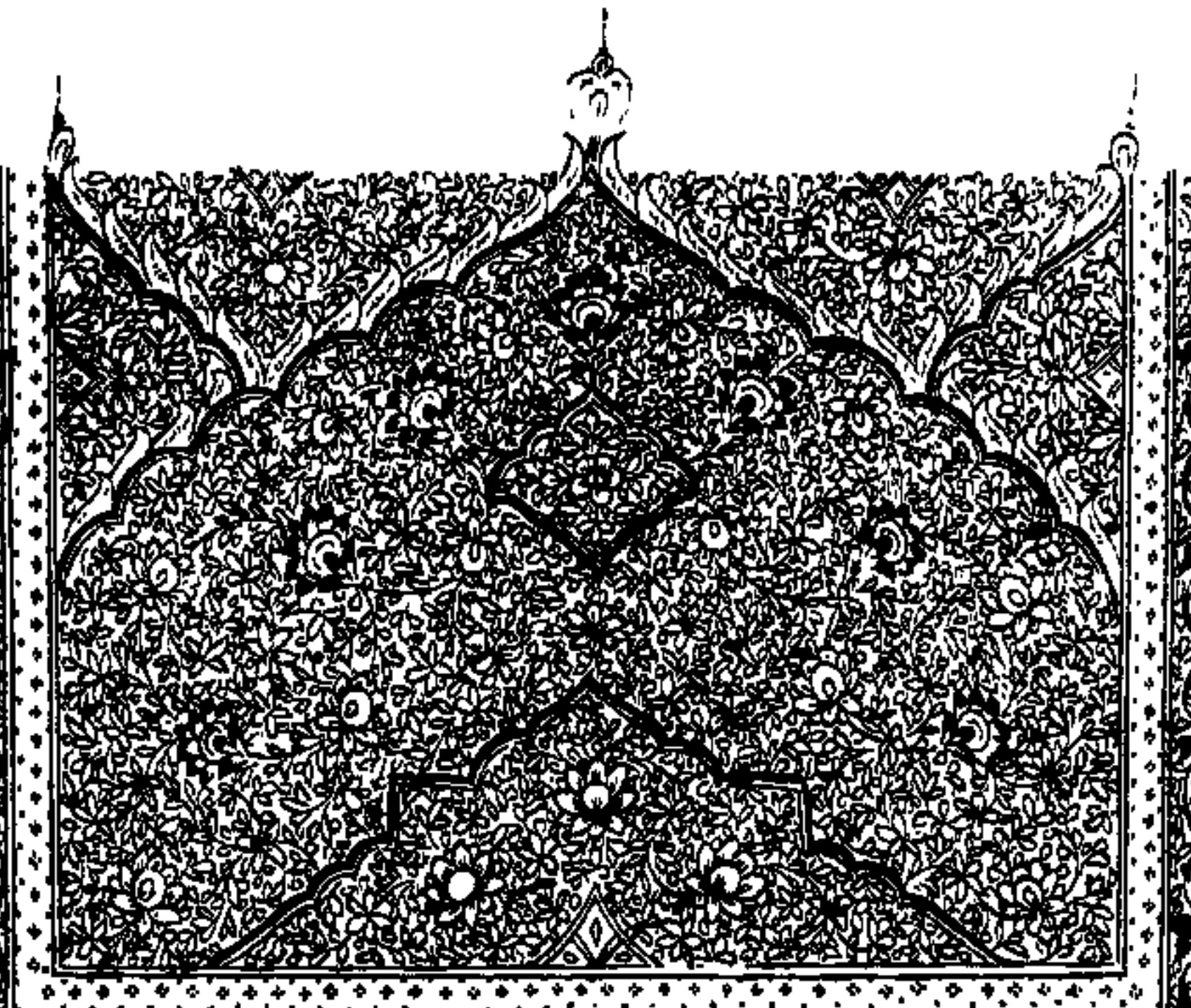
زردک بخوار تو شد
 ز تریاک دار و تریاک
 بسیری تو خوار تریاک
 بشدت مغزش گفتار
 تخیار از زاده
 تو انگر بود تا
 شود و زره پید
 فرودانده کار
 و کمانش از کوشش
 سرباز زردن نو سیروان
 مزدک کشتن او را
 کایا بیگت
 بر قند شادان
 که سرباز کرد
 بدست راه کمان
 که با خشم و کین
 بنده می مزدک
 که از دین کند
 یعنی هم از شاه
 که دانسته دید
 سخن گفت هر که
 که دین همی
 خورید و سجا
 بنده ما خرم
 بگفته است آن
 سخکوی جوینده
 نساوی آن خوسته
 چگونه توان
 بناید که ان
 همه کار به
 که مزدک مسا
 ابا هر که او
 که دیوار و بر
 بهرگاه باغ
 که بنید کرد
 سر و بدن
 ز نغزین مزدک

سخن هر چه شنیده
 که که با کشته
 اگر داد که باشی
 در ان پس بر
 بر او سخن شد
 جهان راست
 بر کس او جز
 چو شنید در دین
 کرد جهان تازه
 چنان هر که
 فراوان کشتی
 انان کشتند
 چنین گفت شاه
 به پیمان
 از این پنج
 همی دیو
 بزردک چنین
 بد و گفت کسری
 در گفت کسری
 کس که سوی
 کسری سپرد
 که باید فکر
 سخن گفتن
 من ده و دانیک
 چو شکم خورد
 دلاری کودک
 چو دانند
 که باشد را
 همه که خاند
 چو شنید گفتار
 همی دارد
 به زاره
 همه کرد
 ز بختی که
 هم انگر
 وزان پس
 بد و پیش

بگفته بیاید
 بیاید از فرود تریاک
 در انبار گرسنه
 دل و جان او
 بسی کس سیر
 زودنی تو انگر
 ز یزدان
 ز کتی بخوار
 نیارست جستن
 ز خانه بیاید
 فرود و نشان
 بهامون فرود
 که ای بر تراز
 که دانایان
 که دین بی
 بیاید بناد
 که از دین
 بگویم که
 ششم راه
 که آید به
 خردمند و
 شود دین
 بناید کتی
 مباد و اگر
 زمین شد
 بیاید سخن
 به سخن
 چو مردم
 همه کس
 بر اشفت
 مباد و این
 نغز زده
 در این
 ترا داد
 بر او بناد
 تو که با
 بر اشفت

<p>ز کسری همان شاد شد یکی نام ز پشت نوش پاشده می یگان هر چه هر کس که بسنید خط بدین هر تنبیر بر بون بشاد شد سالیان قبا ز گرد آوریدن که مایه نمادند بر تخت ز شاهرا چو بود بر اوخت از کوش بسر شد کنون نام که قبا چنین گفت بر سنده بر چنین نشت که ز برده ز سر و دلارای خیر بسند مرا در خوشاب سستی گرفت</p>	<p>که شمش همه کو بر آورد بدن خد شایسته و در چه بر آشکارا چه نیست بجویند ز انان کس بر چه بر زیدستان چه بر بند و ز سپری هم ز کوش که میرفت باید بدستی پس بستند ما جا و دان نماد آن کی نامه در نگاه نگسری بر زمین بر که شادان چه تمام کن پر پیروز با او مساز سمن برگ را در کس مکان سر و زار پستی گرفت به انکه که مردم شود</p>	<p>وزان پس همه روی با او سپری شدن روزگار شهاد و اندر ز گردن در مار بکسری سپردم سزاوار ز گفتار او هیچ بر بگویی ز درنگ خوش گویند شش را به بسیار بستند از آن پس به نه چو قبا بایران بزرگان با بر الا ای دلای می سر ز سپری بر انگل که دم زده دار و دو چنگ کل از غور کند زعفران خودشان شادان کسان شاد با و در مکن خوش سر تمام جوی ز همه کار</p>	<p>سخن هر چه گفتی در شنید پس ز رنگ او بود از و شاد و با شید که فرجام کاشین کل و مشک کا فروری بگویی که ز کرد گفتی چو باه بگرد آمد و نامور خوردان چو بودت که گشتی خن برین باز داد از جوش نمای کسی را که کرد پس از نهران بر نهانی هیکر دارستی و بیخ چل و پشت به عهد به شمارش کن ملت</p>	<p>ز شاهش معین کد شکی نخست آفرین کرد بر او سر پادشاهش مکن خید که زردان زمین پوشند بر آن نام بر هر زین بر و جهان دوری یکی دغدر کردند شاهش چو باشی تو امین ازین بدان کهن نام بر خوانند بدن شادمانی دان مرکاش هرگز نه پرورد هم آواز به دست شود بستی بنده دل شاد و خرم بر از تو بر پشت قتی تمانی جوان</p>	<p>نخورد و رنگ اندر آمد که او داد این و خورد نشد خواه هر کس کش دل به کاش بر از دو بر سود نام بر زین شدن بیخ و سالی یکی تخت زین و که فرجام نهادت و بعدد است و بشان چرا شد دل و شکست چو پرده بودی شایند بیکدست بر یک بیک وز و خوار کرد درین چنین روزها ما جوار</p>
--	---	--	--	---	--

بعون الله تعالی تمام شد جلد سوم شامانه فرود
جلد از حسب القربان قبله معظم و سرور کرم عالی
عزت و سعادت نشان محمد الا حاکم و الاحیان
اخلاق حمیده و صفات پسندیده بیکانه خاسته
بی نیازی اما محمد صادق شیرازی دام ظلله
و تخریر یافت بد لاقن الاخر فی این جمیع
شیرازی بی سلسله محرم الحرم
من شهر خیس و بون
دو ماهین بحال
من شهر خیس و بون



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ وَبِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ما و شاهي نوشهروان پسل و هشت سال بود بر تخت نشستن نوشهروان و اندر کردن بسرهروان

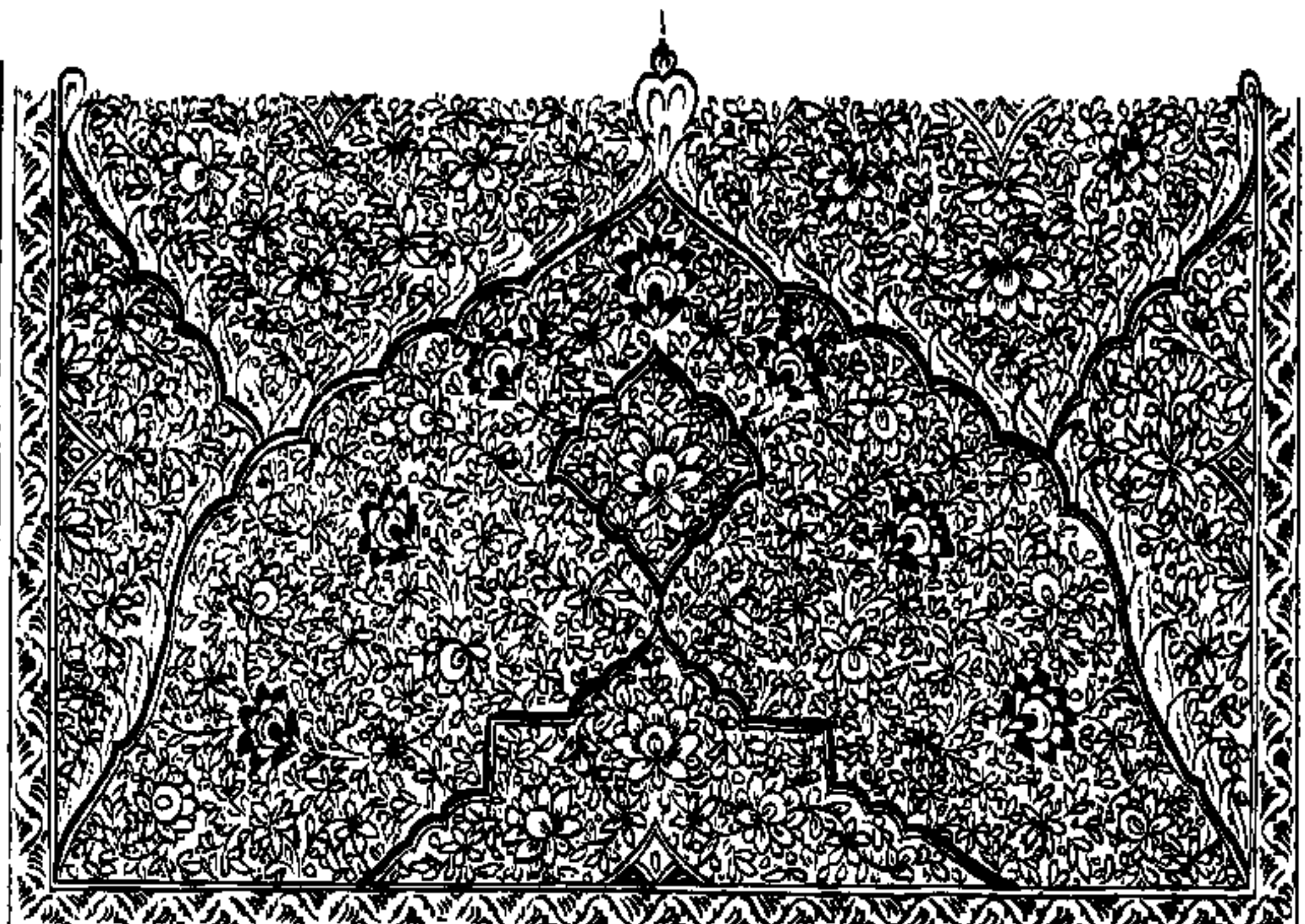
پوکسری شست از خلیج
شاهی بر او خوانده تا این

بسرهروان آن افروخت
بفرمان او شد زمان و این

جهان آن شد اسکا و او
در نام کردند نوشهروان

ابا کرک شس بخوردی
که مهرش جان بود و در





در کسری نشت از نگاه بی خاندی در شاه نو

<p>وزان امرد و حسن و حسن زدا دار نیکی به پیش کرد ما وزا و ستمندم زو شاد و گدا نص خرف بر جان و شایر بفرجام به با تن خود کند بهین نکل اندر مردانست چه دانی که فردا چه کردند زیبای از پیش در دو کون همه زانی اندر نسی کنی نخواهد یوانکی بر که ا بموی راستی را لایک بیکره نخت سپهری فرخ ز دشمن بود این و ستمند جان بر ز فلی راست شاید این بر آرد و آرمین بد و خرد راه بگردیم بیاست کاری بگاه ز لشکر نبرد سوالان نماید یاد اندرون گنج چو باشد پشتمند باری</p>	<p>ز بس جوانی و داد و این او سزما دران زبان کشاید گراوست نیک به نام و گدا ز رای و زیبان او کند هر کس که اندک بد کند از اندیشه دل کس گانست از امر و نگاری بفرودمان بهاک که با بی تن زورند بدانکه در کار نسی کنی و کر بر خرد چیره کرد و هوا بگرتی ترا راه مار بکست اگر خفت کرد و زمان داد چو بر خیزد ز شاه شهنش اگر شاه با داد و بخت هر کس که است اندین سخن که ما جسدان بی نام هر آنکس که آید بهین بارگاه بدگاه بر کار و انان تن همه مرد می آید درستی باید ما کج و گفتار زرم</p>	<p>فرش بر ز نشت بر شیدا چون نشت سالار باران دل پر از آفرین داد و مهر فرمان او تا به نزع بود کند در جهان باشد نخت شای بیاخ همه زنی سنج نهم کند بیکان هر کس ز دوش تو فردا چنی کل نماند خانیم با مرک چون باد یکی در دندی بود بی نماندش ز د کسی ابرو بدید که نندی و سنی کنی به چارگان بر سایدست فردنی بر این در و نخت که بکش بود خردن قوت همه سال با نخت بهره بود به و نیک از و سایدست که بر من بود شهنش نکر که داید سنام و نیک ببند و بر این بار که برسان</p>	<p>بگفته کایشاه جاوید با برزگان کنی ستمند سخن چنین گفت که کرد کار سپهر وز نیست فرود دست بخت می بر هر کس که داند ز نا هر چه سپید با نچ اگر با و شاد بود پیشه داد کاستان که امروز باشد بس ندکی با دکن در دوش چو چهره شود بر دل مرد و که روی بیکار کرد بکاری که تو پیش کنی سخن گفتن که ز جاکست خردمند از خوردنی بی و اگر گشتی آرد بداند ببند و سزاست که بود و لیکن ز دستور باشد بناشتم ز دستور بود چو روزی بر ایشان هر آنکس که باشد از این</p>
--	--	--	---



چو بید و کبر کسی ندید
که او است بر یاد شاهان
مکان وزمان فرید
همه ندرستی بفرمان او
سایتس همه بر فرمان
ششاه و اندکاران
نخستین خراسان از آن کرد
وز او بهره بد او را دادگان
چهارم واقعه بود
ز شاهان هر یک که پیش
ز او یک بران مگر کند
شدند بجز آن در آن
کسی را کجا نماند پای
گرفتند با او در آن
وزن خرد و نهایی خرد
کسی برسی بر خردی
گرفت و خرج آنچه بدید
س دیگر که نزدیک بود
همه روی نسی بر او کرد
نخستین سزای بود
سوی کاروان از او
نزد و مند و بیاد از شاهان
مرا و فرمود و خود او
پنجاه برستی و گوشت
بخشی دل من بر او داد
نماید که بر او و هر که
بخشگی سخاک و کشتی بر او
بر اینگونه وقت این بود
چون نامه بر نذر و شاهان
چرا من نیست با فرود
بجالی که باشد زمان
خواهد باز از این
نماید که این بود
که بران بود و در
بزرگان که شاهان
را کج و دست و خندان
پسند که مردم فرود

نماید خردمند و از پیر
بماند و هر روز در میان
بیاراست جانان
همه نیکوئی از برهان
پریش همه در جهان
سخنهای کسی بر سر
دل از آن شاه کرد
که بخش نهاد از او
نخستین پادشاهی و آباد
اگر که در پیش با او
بخشند که گستره قسرت
بر کان و بیدار بود
بجایم و درش بودی
بجز مسمان برهنه
مخردی میداند و در آن
بسالی بسه بره بودند
بسه روز نامه بود
گرفت و سزای او
بر جای ویرانی آباد
ششاه کسری زردان
پرست و سالیست
که او روز او کشتی
زهر بر می آورد
که مانده کیم و با
کشان به کار میداد
در چین بجاری کرد
بر خنده روز و یک
بسر تاج یا بدی از
که فرخنده با او
بماند و هر که
و گرفت خورشید
که ابر جانش بماند
که در سایه شاه بران بود
نماید با و سایه بر من
از اینکار بر او
خواهم بدینا کردن
نماید بر این بار که

مکافات یا بدین
خوردند با او
گنجد تا جنت
از خاشاک بافت
چو بپوشد آن
بخش کردن نو شروان پادشاهی خود را
بچهار بهره نوشتن نگار داران
در ابروی سیاه در آمد
از اینها هر که در
بخشند بهره ز کت و در
زمانندش بران
همه پادشاهان شدند
نخستین ششاه بر دشتی
ز تیر و کور و هر
کسی که در دم بود
گذراند بودی بران
یکی که بر دست
بفرمان او بود کاری
بخشند در دشت خرد
بر و سالیست از
بماند از شاهان
بماند که هست و زمان
بیزدن سی شاه
نفرمود با بران
کنون وی کتی
شاهانی که
ز بازار کان
بخراد و خوبی
کسی که بر این
همین سیم
و گرفت و با
ز نیم زانند
که به خواه
کسی را که باشد
به و نیک کاره
شاه جهان
کسی را بود

نماید غم ناخوار خود
نماند ما را سوی او
ترار برستش بود
هوالتش آب و خاک
جهانی از او
بمورد اناجرو نوم
بنازش بر رخ خویش
ز نشت گشتش از آن
بر باس این
زمین بر خند
ز نشت زمین
که در هر کان
نمودی غم در
از این زهری
نکسان آن
ز بار و خراج
با شجر آه
که باج بر
نمرا تا
بزرگ آه
کسی که
که دو آور
نخاو بر
همی که
درم دارد
لی بود
بمید و
که دید
بدان که
بخشد که
که چون
اگر کرد
جهان
نماید
که با داد

شاهان بفرمان زردان
جهان در و زردان
شاه اول از هر
بستی زردان
بهر بجز
چهار بخش
و بهره زردان
سوم بار
بخشد کند
یک بود
کسری
گرفتند
بناگشتند
زده بن
که از
و بر
در کار
بر کند
یکی
از و
نخستین
کسی
زرف
اگر
بشاهی
نماید
نماید
نماید
بزرگان
بهر
بمان
زمینی
ز کج
نمزد
زردان
گرامی
چو

بماند و زاهد
از اندیشه
ول و چشم
روان تر
بر او
و او
بهادر
ز خاور
جهانی
بیاورد
گراید
بر کند
نمودی
بسالی
نمودی
هر کار
که تا
بماند
که زردان
جهان
نخستین
نخورد
نمودی
ز نشت
زده
بر اشان
دخت
که بر
بخواهد
ز نشت
برود
که در
اگر
از او
که چو
بدین

<p>پدید آمدن کشتی در دریا بدین کار کاشش مندی بود اگر گوشت درویشان باشد نمانی بد و داد او را اگر دو کرباشی می شوی ز شاهان که با تخت فیرت ز تو پسر پسر بر روی به داد و دیوان عرضی ز دیوان مالک برادر زره و دار بار زه کاوی ز دیوان باستانه کوه همه با سلج و گمان کن چنین گفت کار روزگار بیاید بدین کار که کند شمشیر کسری نهاد فروخته از ترک روی بر تخت اسب بیفشار بدو گفت شایان اوشه خازن کی از پیوست سوری هزار وی دو فراوان بنجه بدو همه در دست بود تن خویش را گری مانگی چنین او با رخ برایش بود چنین گفت چاره نخواستی همی آرمه بدل گفتم آرمه زهر سوسا همی زنده مبادل خویش که هر کس که داری بوش بگرد زبشیر و تیره کنون لاجرم روی کنی چله زودی در عهد پدید آمدن تو در کلبه جهانی بدیدار بنیاد روی که داننده اوست هر کس که آید بر روی خواب و بیداری</p>	<p>از آن پس بگرد برافروخت بر روی آن از جندی بود ز چشمش بود بوی جان جان رسد زه کاشی یکس گمانی کی با دکار کج و لشکر تو اگر بد تخت و بهیم و فرود بفرمود تا پیش درگاه نهادند کسیر با از گوش کسی که درم خواهد از شوی بفرمودشان از کشتن بدیوان یک شود چندی همه باز گردید سر زده بدیوان که عرض ناکرد ز دیوان مالک شمشیر زده بر زره بر فراوان بگردن بر آورده گردان ره از آن فرنگ پوشید چنان که خرد مندی خودی کسی را که در جاس که دولت چون بود در شمی کسیر ز من شاه دل رستی را همی شکلی که چون تو بنید کن که با داد ما کرد در جوان بیاید چربه و بیاید بخوانم زهر کشوری چو اندیشه پیش خرد شد همی کسیر بر سپهر بداند که شود باید جان چهار دستم تا که آرد برقی جانجوی اما جنگ چو زلف شب تیره شد هر کس که در جوان همه او دست کسیر ز کفایت در زین از این بار که کس کردید</p>	<p>بیدار کرد بر او هر دست بزویک بزوان کشت یکس با زهر بار چینی بزویک بزوان پوشید که جاوید هر کس کند عرصت کس در سن و شیر از بابک بیدار است جای بند که ای دلداران جنگ بیاید بدیوان مالک بر این نیز کسیر کرد بر رفتن با نره و خود بر زنده دیگر راه هر کس که است و با بنجه بدو همان کی که زه کاوی جنگ خازن چوب در دست بیارستی روی کشور و کباره کسری در می فروان کرد چو بر خاست ملک در شمی نباشد بدان رایج تو ز من چو دست و همان یکس نباید که از بر اندیشه بودم نگر و سپاه همی سوی پهلوانان میدان فرستد ساز جوان لی هنر سخت مراسم لشکر شایان بدیوان و دنیا بر</p>	<p>بشک جفا پیش بر دست بیاید سیاداش خرم که شرم دارد آن نباشد بدین بارگاه بد شاه کاو عرصت کس در سن و شیر از بابک سرش بر تازیخ یک یک با باد آرمه او شده زگر و سوار چو خورشید مانند همی که در لشکر که ای دلداران بفرود زکی و تخت درفش بزرگی بر آور زده بر کمر چار سلج و سوری بدایکون و ادان چو در است بر جان بدیوان خودش بیاید بر نامور انوشه کسی کو و لم سوی اندیشه در یوان نمیدست بماند جز از دست سخن با همی ششم بمن بر یازان همان ز دیده یکمید نزدیک اگر چه فرزندان فرودست و با نخر می روز</p>	<p>هر کس که او زه بزوان که مالی نیاز زمان کشاد است بر بار ز بزوان از ما خردمند و میا بنده داد که ز زوشیر در ایوبی بود بکسیر خوشی بر خرابی کسیر بد چو مالک سه ر خردوشی بر که کرد مالک بسا دکان از لشکری بداند که این بدیوان مالک باز دکان و نگر کرد مالک دسیری بداند نگر کرد مالک که اسب و گفت کاش بدو گفت شاهی که در وصف کار بکام تو باد چو با این کج که با تاج شاهی اگر بد و نوسم بر کشوری نباید که اند عرض شد در شمشیر شنبه بو خورشید نشاند از با دار گفت با شایسته یکمکان بر بد آنچه شود</p>	<p>بباز زده جان بر دست که کرد و بفرین چو کوی خیره در گامی که از او و هر که در روز و که جاوید با بشوار و نشسته هر بسر نهاده درفش و که ای که چو میند ای ترک و سخن با نماند ز میان ز شمشیر سر در همان سوار جان که امر تو هر که چگونه دست شاد روان همه که از این بر نامه بداند جنگ درم بر همی از در باغ ولی شاد که خراب کشاد است بر نامه که بر</p>
<p>اندر زه نوشه روان بر زبان و پذیرفتن پادشاهان فرمان آورا</p>		<p>در آستانه با شمشیر غلبید کین ز فافته</p>	<p>در آستانه با شمشیر غلبید کین ز فافته</p>		

سواد که از کار داران
 ز بار و خراج کماکان
 که نوشیرون با قوتی
 بکسی ندهی کسی را دم
 پس گاهی آمد بروم و بند
 همه با دلی شاد و سبک
 ندیدند با خوشین تا دلی
 بد را که شاه جهان آمد
 فرود آمد کسی خانی دریا
 بز و کوس از جای لشکر بر
 تو گشتی کان نذر و نگر
 بر بودم آباد که گشت
 خفیه نایب از شهر بار
 ز که کان بساری آید
 سوی که در آن شبها کبر
 جهان فریدی من خور
 بسی خوب است بر لب
 نیارم کردن بر افروختن
 بسی پیش ازین شش روز
 گما بدین گنج کاوان
 نشاید که این سپهر چرم
 بر از کاو و خنجر برون
 خواند بر همه ای فتن
 یکی باره از آب بر کشند
 بناید که با کسی نین
 در می بر نهاده این بر
 بازادگان گفت گشت
 چو خورشید بر دهن
 به و گفت بشکیر از بد
 که گفته دار کسری پاک
 در خادجای کین شاست
 سپاه الانی نشدند گمن
 زن و مرد با کوه و چاه
 بز که کان نذر و گند
 همه پیش نوشیرون آمدند
 خرد چون بود اولاد و بر
 یکی شایسته ای بر آمدند

که از لشکره پیشکاران
 که بود به یوان باره
 همه ساله با تاج شاهی
 و ز باره ز آید بسکام
 که شد بر یوان حردوی
 همه کشتی افروز و نام
 بسکند بدل از سواد
 که با سواد و نام
 گزان مردی بجهت
 ای ماه و خورشید زو
 همان در خورشاک کو
 سر برده و چهار دشت
 در زنده نشد جان
 بسکام و ای میل شد
 کل و سنبل و آب و خج
 که از آسمان نیست سدا
 که آتش کلاست خا
 ز بس کشتن غارت
 که ترک راه خوار بود
 بر کار کونای نجس
 و کر تاج را خوشتر
 که از دید نش از کرد
 که در بران بودم
 بشن و بالای او
 به هر چه خواهند
 در می کسری از سر
 که در بران بودم
 بر آورد خشنه
 به ان مردمان لشکر
 چایران بر باجه
 بر و بوم که در
 بز که کان نذر
 با سون سیدی
 بر قند با سواد
 که کار که شسته
 بشرم و چو دوش
 بداند و درون
 گزیند

بجهت کسی ادلی در
 نخواهند نیر از شاز
 بساد از او تخت پر
 جانشید بگردار
 زمین را بگردانند
 دل شاه بگوشی
 همه کسرا سار
 بشی شد آری
 چو رخساری از گز
 از اینکوز لشکر
 در دشت بکسر
 چنین گفت که
 کسی که جز از
 به و گفت که نه
 نماند بسیار
 کونج و دهان
 سرشک از دود
 جانشید و
 غایب کین بوم
 به سوره فرمود
 بنک و چهار
 کساور و دهان
 همه روی شود
 گزیند شایسته
 کزین نیرد شایسته
 همه جنگجویان
 سپاهی کسان
 فرستاده پیام
 همان برده و
 چو پیش سر
 بر ایشان
 یکی باره
 کزین نیرد شایسته
 همه جنگجویان
 سپاهی کسان
 فرستاده پیام
 همان برده و
 چو پیش سر
 بر ایشان
 یکی باره

که از دروازه بر
 بجهت نیر از شاز
 به این امور خوش
 همی بود در بوستان
 بداده و بشکیر
 ز نوشیرون نشان
 همه برده و
 ز بس برده و
 کشتن نوشیرون
 خود و دیوار بر
 بر که از ایران
 سادی که می
 همی تاج و تخت
 دل شاه ایران
 جانشید و
 رواند و
 که ای ز خودی
 ز برنده و مردم
 برود و در سر
 چو شمشیر
 که مانشا و
 صی غارت از
 گمانم باشد
 بر آورد و
 بناید که
 چو این شد
 کوشالی و ادن
 الانیان بلوچیان
 و گیلانسانرا
 سیرده و
 سپاه و
 و از از مردی
 بدیشان
 گرانمایه
 بهینه و
 بخشید بکسر
 بدان تاج
 سیرده و
 سپاه و
 و از از مردی
 بدیشان
 گرانمایه
 بهینه و
 بخشید بکسر
 بدان تاج

سخن که چو اندک
 بر آید و یوان
 بفرستد با شادی
 در دشت با
 کسی نشاید
 فرستاده که
 بزین بود
 بر این تیره
 کرد و یکی
 ز بس لشکر
 زن آسان
 که ای ز
 چنان ان
 ز با موم
 تویی فرستاده
 از ایران
 از این
 که زدی
 سپاه و
 به ستور
 چنین که
 ز شای
 ز پر کشوری
 ها ما
 یکی سپهر
 ز در باره
 ساید که
 ز لشکر
 سفیدم
 بیابان
 فرستاده
 و نا بشان
 بز نام
 از ایشان
 خروشان
 بنفوس
 بگفتند

بفرستد من
 بخورشید بر
 چو باغ ارم
 چو خورشید
 بگشتی مگر
 همه شاه
 فرستاده
 همه رفت
 کشته کند
 که ای ز
 سپه را
 که دار
 همه باید
 یکی تازی
 گشایند
 به نیکو
 دل از
 ز کسور
 گردان
 که پس
 هزار
 نشا
 که اساده
 ز دشمن
 بیابان
 یکی مرد
 که دشمن
 سخگوی
 سخن هر
 سپاه از
 که سالار
 ناندی
 دل گفت
 سخگوی
 همه دید
 کس نام
 که با

بر آنیم ز غیبان که فرموده
به ریای زنده و ستان تسل
بدل شاد بر کشته از جانگاز
ز کیلان سپاهی فرود آید
پسند نه با شیم با شبر پیش
ز کار بطوح از غمناک و شمر
ز کفاره دهقان شغبت شاد
خبر دامن که تار و پود
و گر آنکس باشد از انگی
سزای شمشیر که آشفته
شمالی بودی بر کوفته
ز دماسه بود تا سنجک
چنان شد کشتن بدویم
ز کیلان هر کس که خلیکی بود
شدند مدان به گاه گین
دل شاه خشنه و کرد و کرد
نوا خواست کبیل و دیلم بود
بر هر کی لشکری مکران
پیاو ده شد از دست و کجا بود
پرسید ز شاه و شادی بود
چرا و میان شریکین
سواران دشت زردی سوا
به و گفت از آمد بر تو با
زنده ترا داد پای بس
همی آن کم کار کرم سزد
اگر من سپاهی شمرم
ندایم با رخ و از خون
گر آید و نماند دشت زرد
بر داشت کسری بدست
پشانی از خون غور زرد
کزین که دازان لشکر آید
که هر چند من شرمیاری بودم
مگرو دنیا بدت ازین بد
بزرگ قیصر سزای زرد
خداوند کرده و خوشد
و کوشش کبری ز حال
نوز از غم کوشش سپهر

یکی باره نامور جانگاز
در موده و میا و لبان تسل
جهانی بلای سب و سینه
ز نفرین که کند کشت آن
همی شمر و خیمه جان پیش
بگو شید با کار دانا ن بر
بسوی طوح اندام ز راه
سه بود پسان مور و طوح
نباید که یاد بهرانی یکی
ستم کردن بچ بر دشتند
بمانون و بر رخ کوفته
هوا پرده فشان زمین کرد
که از خون هم روی کوشش
هشوار و ما و وسکی بد
همه دخت است دخت
چو بنده بریده یکی تو بود
کران پس کسیر کسی بد
به بله زرد و زیره و دران
چنین گفت کین منده
ز دید زور و دشتانی فرود
بهشت سواران سودی
بآیند در کوشش کار
میاساسی چو جان دادیم
که او داشت از کوشش
نمانم که بادی بر و برود
ترا تیغ و لاد کرد و چو موم
همه به دور از دشتی
بنام کسی که کران باکران
که با مغر قیصر اجرا
بش از نس گنهر و در
سواران ششین بد
بهین کینه بر نامه ای موم
قیصر بود و دم با سپند
کعبان آن مرز آباد موم
گروه است پیروی و
نودانی که از این خیمه
چو خواهی که پیمان جانگاز

وز آنجا که شاه لشکر براند
بزرگان بر پیش شاه آمدند
بهرت و آگاهی آمد شاه
دل شاه نوشیرون شد
به و گفت گویند و کاشی
بند سود مندی از خون
چو آمد بزرگان بر گاه
منادی کبری که و لشکر کشت
چو آگاه شد لشکر از شمشیر
بشدین از رخ ایشان
همه رخا خوار بکشد
بر کند بر کرد کیلان سپاه
ز بر کشتن غارت و خون
میتند کیم چه دست پیش
که ما کشتیم از آن کفش
چو زین خنجر از آن بارگاه
یکی پهلوان ز ایشان باندا
رسیدن مندر تازی نزد
نوشیرون آن نفریاد بید و قیصر موم
چنانچه مندر بان
و که شاه بر تخت قیصر بود
ز کفاره مندر ز شفت شاه
بقیصر کوی از ندری فرود
چپ غیش بدین ز دست
چو با تازیان ست تازی
فرستاده ز پیش نوشیرون
چنین گفت که مندم خرد
زین کج با لاست بنام
من او را نامی که توان کرا
بفرمود تا در دمدند ما
بند سپردان با کران
ز دودم زردی هزار کجا
نوسند خواست از آن کجا

بند و ستان فتن خندی
ز دوده دل و بخواه اند
که کشت از بطوحی جهانی
بر امتعت اندوه بانوی
بپای کینست سیر رخ خا
نازنده و بیخ و زنجار بود
بگردید که داند زش با گروه
خودش از زکوه و ز خاورد
سوار و پیاده و بستند راه
بطوحی نامد آشکار و دنا
دره گوهر خانه بند نشسته
که شد روشانی ز خوشی
خوش آمد و ناله درود زدن
زمان این بود که در کوشش
که شاه کرد و ز ما خوشی
وز آنکه نواندیشید شاه
چو پاینده شد کایشگر موم
رسیدن مندر تازی نزد
نوشیرون آن نفریاد بید و قیصر موم
چنانچه مندر بان
و که شاه بر تخت قیصر بود
ز کفاره مندر ز شفت شاه
بقیصر کوی از ندری فرود
چپ غیش بدین ز دست
چو با تازیان ست تازی
فرستاده ز پیش نوشیرون
چنین گفت که مندم خرد
زین کج با لاست بنام
من او را نامی که توان کرا
بفرمود تا در دمدند ما
بند سپردان با کران
ز دودم زردی هزار کجا
نوسند خواست از آن کجا

نفران بپیش آمده اند
پرسید کسری و بنوختن
ز بس غارت و کشتن و جان
با پریان گفت از آنان بود
جان مرز تا بود با رخ بود
اگر خنده بدین سخن ناگردد
بدانگونه که داند آه سپاه
که هر کز بطوحی نیابند خورد
از ایشان فرادان از آنکس
چنان بد که بر شاه ایشان
از آن جا که سوی کیلان
چنین گفت که دیند خود
ز کشته بر سوئی نوده بود
خروش آن بر شمشیر
اگر شاه اول ز کجا کشت
بر ایشان بخشود شاه جان
ز کیلان زندان کسبید
سورای با جگر دار کرد
چو مندم با بند بند یک شاد
به و گفت که شاه ازین
چو دستو با شده کار شایه
ز لشکر زبان وری بر کرد
اگر شیر جنکی تا ز کج بود
چو خنده بودم و کسرم موم
و دیگر کران و شاهای مرا
بر قیصر آه پیشش یاد
اگر خبره مندم زنا گفت
فرستاده بشند و مگر کرد
ز پیشی از گردان آن خشن
ز درگاه بر خواست آوی
سپاهی بر از جنگ جوانان
فرستاده رکنون چو کجا
ز نوشیرون شاه فرود
سزای کرد و فرین از خشت
تو که قیصر موم و کوشی
اگر ز دوشی شود پیش
در روز خاوند دیدیم زند

بجان بر کس چاره و چو آمدند
برمانا زه بر جاک سانشان
زین را آب اندر زدن
شده شمشیر ما چون
ز بهر کسین کج بود
بپوشید بر زوشن
که بستند بر او و بر مور
چو ز تیغ دازان مردان گین
زین مرد خلی و کوه کجا
بدی کی کعبان و کرد و طبع
چو تیغ اندر کیده و دیلم
بناید که دانی شمر و کرک
کیا با بفرستاده بود
دریده بر و خاکسار آمدند
بر ترم سزای نخت است
که شسته شد مدد دل و دنا
شمار و کران سپه زانید
کران لشکر کین شد پاییز
همه صخران کشت از بند
نکند و پشت و لیکر آن
ز بند چو با بفرستاده
اگر قیصر قیصر بدانشند
کایس کند شمشیر کشت
بکیتی هر سزای و تفریح
و کا و ما بر جهای است
بپسندید قیصر ز داد
بدینگونه بر بد ساله می
سخنهای قیصر همه ما کرد
وزین کوشش غارت و خون
زین فرود کوشش جوانان
که آتش بر اندازان نمودیم
از ایران فرستند کوشی
جما کبیر زنده کن کینیا
اگر آگاهی خبر از آن کشت
کین تیغ با تازیان و اده
بشمشیر باید زنا سزای
بدانگونه بید و بید و شاد

<p>نما و نذر نامه بر هر شایه به دو آفرین کرد و نامه بداد ز کف کسری سوزانم سوزانم چون کشت مشکین اگر خود سپردن در دست چو باید برفت خدیو لنجه نشین بکشت نه خورشید و شیروان چو هر از بر نامه نهاد چو بر خواند نام بر شایه سه روز از درون بود بر آرمش اندر نمود پوشید روی زمین جاندار با کاه وانی چو چشمش بر آید نما ده و نامه زنده چو زود کشته ستا یکی خیمه و پیش که ترسند و باشد درفش را تا به جانجوی با به چپ لشکرش را علاوه بر هر چنین گفت کای که آنگاه بر که در دم سانش بخشگی و دم خروشید کای بند نماوی ز لشکر کسی جهانی به اگر بافتندی بگردار خورشید فروغ و بندی اگر بل و شیر اگر کشته بودی از ایران چو کت</p>	<p>ساری کرد نذازان هر روی کسری به بر روی زمین کرد نخست ازین کرد سوسری ز شمشیر زیم بی پای و چو سازی تا و کشته از چرخ که با من هیچ بر آشتی کرد چو با بهلوانان همی ازین سستی هر کسیر از چرخ عیرت با تاج پایه شد دور با از بر خواند جان آفرین کشته شد کسری جاندار و زمین سایه که این فراوان بیاید بسی پند با روان و دلش نه پامکان و کشته یه اگر چون ساره نجوم بر زم چنین است بر روز سفید در ارضه کردی که نوشیروان مگردی تمام که بر تر و ول افروزه برهوشی جنگ برندان پیروز گرفت نذازان</p>	<p>چنان چون است رسیدن نامه و فرستادن کارنده که به یوان نگار بخونم کون تا باج بر که کسی بنیاد فرستاده ما رفیق کسری چهارم بدن سپهر گشت بند بر زمین همی بر شد زد ستور رود سپهر وز خواست و بزرگ گناه گشت ز آنگاه چو زدیگ چو استاد په سو فرستاد اگر کنگر و کشته می پیش سپهر نمادی گری که گردید بر جایگاه اگر جنگ غار در کس شهنشاه گرفتند در راه بر آورده دید</p>	<p>جهان دیده کرد رسیدن نامه و فرستادن کارنده که به یوان نگار بخونم کون تا باج بر که کسی بنیاد فرستاده ما رفیق کسری چهارم بدن سپهر گشت بند بر زمین همی بر شد زد ستور رود سپهر وز خواست و بزرگ گناه گشت ز آنگاه چو زدیگ چو استاد په سو فرستاد اگر کنگر و کشته می پیش سپهر نمادی گری که گردید بر جایگاه اگر جنگ غار در کس شهنشاه گرفتند در راه بر آورده دید</p>	<p>فرستاده نامه نخستین بشنید نویسنده خواند بگیتی یکی تو که شریانی سکند رشیدی ز دشت مولان فرستاده را بیاید بر شاه همه موبدان بر آمد ز در یکی کرد بر ز چو شین پس پشت پیش نوان اندر بزرگان بر پرستند کار یکی نامه ببارد چند پیش آمد سپهش شیری تغلب نذازان ز لشکر جان بده پیش مردم بیزدان که مکبان سل بیاید دهان بران تیره ز کار جهان به دینک فرستاده تباراج دادی عش داده و را جنگ سپاهی که چنین بیاید ز غار ایکنده</p>	<p>بیاید بر قصیر بچسبند لند به بندگر وزاد به کی همان با سر ز ما بود آن بر آرمش کرد ز نندی کسری نخستین قصیر وزان نامه خبره شین بدیای فرزند زین شد بگرد شده تیرا نما ده گاهی نزد همی آفرین بجالی که در سوی مردمان بدان نیاید و گردان بر که در جنگ بسی پند و گرد بر خداوند بر کسی بر جم هر خیمه چو آید به دینک نمودی که رفتی جایزه داد عش در از ایران پیش سپاه که شواب کشته سپهر</p>
---	---	---	--	---	---

بر آورد و دید سر و پا
به ساخت از خار و خنجر
خروش بخوان و گویا
وز ایشان هر کس که بپای
وز آنجا که لشکر زد کشد
بدان درنگ که دید رشتا
بدان در یکی جانور زند
خروش اندر گوگ و گداز
بجان و پاره زنا ز راه
کس آمد گفت که قصه ساه
لشکر گفت از نو شد شاه
نوندی ز گفتار کار جهان
بروش خاند فرور بگفت
که تا جگر امش ازین پیچ
شده نامور لشکر می سخن
پس راند بیشتر از آن کس

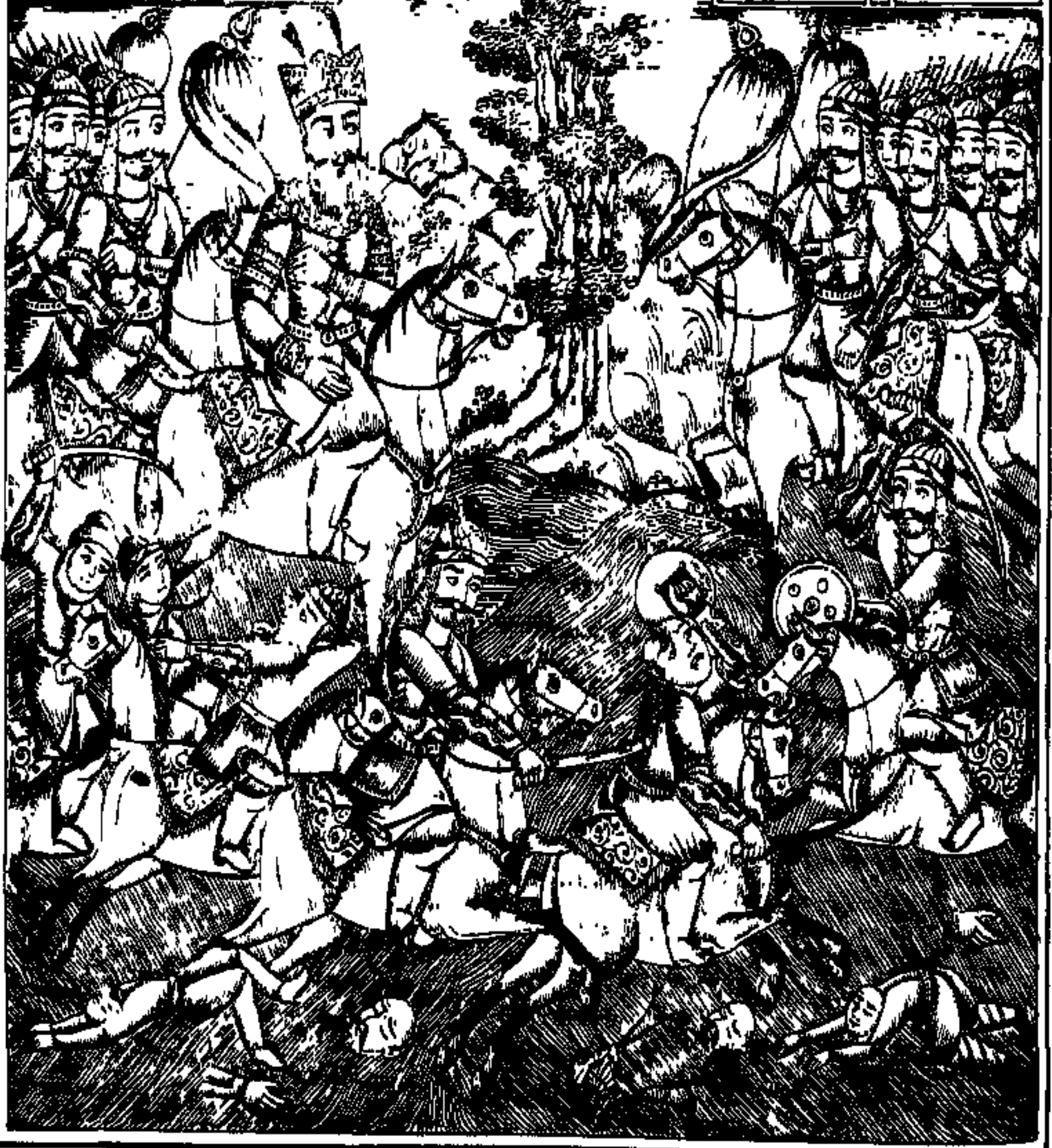
پراز مردم و ساز و خشک
بپای امدان ناره جنت
همان دو دوشش زده تا
بسیج و بردی کرانای بود
بره بر روی دیگر آمدید
هنوز اندازان رسد و ساه
بدان بوم و بر خار و خاک
همه سرور با شدند سخن
پر شمار فرود گاه تویم
فرسار و انیک بیاندن
بدان با سپید باشد ساه
بیاید بنزد یک شاه جهان
سوار می فرسار با بوق
از اندیشه هرگز نبر پیچ
بلان سفر از شمشیران
ز بگریسر و ز مالان کس

ز غار انجمنه در رفت
بر آمد هر سو و دم سخن
همه حسن تیغ و روی بود
میتند و کرد بر سل بنار
که در نده کوچ قصه بدی
فرمود تا به باران کشند
عکس قصه ساه را ج داد
به پیش کرانای شاه امد
فرموده تا کشند نیز
رزم نو سیروان با فرور بوس سپسالار
قصه نکست اودن کر فرین قالی بندیس از ناکه با
که قصه ساه می فرستایان
چو این گفته شد پیش ساه
کی تا جور لب آورد گفت
همه جنگ را تنگ بسته میان

کشید و سیراد با دز سحاب
ندیدند جالی گذار و گریز
تنی سر نشان و گرجای
خروش آمد و مال و نسیب
نکسان آن در تو کمر بکی
هر چون کمرک بهار کشند
سپه نهمه بدره و تاج او
فریوان و فریاد خوانند
بد نشان عجب ساه خبر
از ان مدان کردن کوش
به دیده زد و گریه
فرمود تا بر کشید به سف
بزدگان فرزانان و شاه

بگر و حصار اندر ساه
چو خورشید تابان کشید
خوشنار و خورشیدان
بخت و در کس بسنگام
که آرایش روم بنام
بر روی سران راه رفتند
بر آورد از ان شمار سان سخن
که دستور کوه و کوه آنست
وز آنجا که لشکر اند کشد
چو بستند که ساه می کشد
بر نهد چون کوه برین جا
بپیش اندون سلوانی بر
بغذید از دشما جهان
سپاهی بیاید به پیش ساه
بخوان آید دیده عشق را
هر روز رفتی نه بود

ندیدند جالی بدر گاه راه
شدن راه در کمر و دست
فرود شد زخم قیر و زمان
ز بکج و دنیا به سنگام
رگسری بیاد فرجام
شده و در آتش اند زدند
همه بر گشتند راه گریز
بر و نهد روم بود سخن
وز آرایش روم بر کشید
عنه نره در ان خوش بدن
خروش آمد و ناکه گریه
سپاهی همه رزم جویم جنگ
بدی گفت که نیست از پناه
گشتند از کرد و با دوا
بدان تیغ بر نه مر ساه
و گزشت از جنگ بگشتند



بشد خسته از جنگ زور تو
 چنانم هیرفت با جنگ
 سر باره او ندیدی هفت
 دو فرسنگ پیش از آن بود
 بدو از آنجا جنگ بر خسته
 خروشی بر آمد زرد کاه
 بکوش من آید تیار یک
 بفره بر آمد زرد کاه
 هر خسته گشته شد یکی
 چو قصه کنه کاشد بالاکم
 بر آنکس که دیدند در کار
 سر روز اندر و آن هر یک
 سه جنگ کران کرده شد
 بزرگان که با تخت هفت
 اسیران کنج قیصر زار
 چنین گفت تا نامو شد
 نک کرد با دیدن مرز و قوم
 بگردار انطاکیه چون سخن
 شدن زب خسر و خورم
 بفرمود تا بنام برداشند
 بخشید بر هر کسی خواسته
 بقالی نیوس اندرون جان
 بخندید بسیار از آن شهر
 بسان و زنت بروند
 پس آگاهی آورد فروریس
 به چید قصه گرفتار خوش
 بر آنند ازین مرز نادانک
 چو شنید قصه دلش گشوده
 بجای از نمودن صحبت بر
 چو مرسل اند نشان شد
 فرستاد با باز و ساوگر
 بکسری چنین گفت گاهی
 همه سوختند می زردم
 چو شنید از این سخن شهر
 بدو گفت که هر دو فرسنگ
 که هر سال قیصر بر شیار
 جاندار بیدار لشکر براند

اریده و فرس و کون ساوگر
 سپاهی هم کرد و خورم
 یکی کنده کرد اندرش بر
 سیکته کسی ز کرد سیاه
 همی تیره فروردانه خسته
 گامی نامد از آن بران سپاه
 که بکش با از پنج یک لب
 که از آنجا کان بر گرفته راه
 که آمد که بخشیش آید شاه
 بقالی نیوس اندرون چون
 به سینه بر سپیل کرد
 بدان تا نباشد به آد جنگ
 چهارم و فروخت کسی
 هم آنجا که بخور قیصر بند
 سومی بدین راستا شاه
 که انطاکیه است این اگر
 که آباد با و اهدا بود
 پرازدگش کنج و میدان
 بهشتی بر از بوی ننگ
 بدانشد گوشاد که نشند
 زمین چون بهشتی شد آرا
 یکی توده به پیش لای من
 که آمد بران بود خور شاه
 به پیش که گاه فرزند با
 گفت آنچه آمد بقالی نیوس
 بزرگان خیزانند از پیش
 شود که ده قیصر در دست
 زوشیران ای او سیره
 زود و روان خرد را کرد
 کوی در ز و بر در سال
 که و کان خوشان گشته
 جان از بدن از جندی
 چو او کم شود نیکی که بود
 درش گشت خرم چو باج
 نبوده کسی که خرد پرورد
 فرستد با پدر و پسر
 بشام آمد و در کار کلی

سواران بران سان جنگ
 سه راه با سوانی اندر شد
 یکی شار سان کردش
 خروشی بر آمدن فال نیوس
 چو خورشید شنبه گشت
 همه پاک ازین شهر بیرون
 هم اندر زمان که فریاد
 از آن دروزان شار سان
 زن و کودک خور و مرد
 بدان و میان بر خور شاه
 با نطالیه در خبر شد که شاه
 چهارم سپاه اندر کرد
 گشاده سلف را با و قوم
 بشاه جاندار داد کنج
 بگردید بر کرد شهر شاه
 کسی کونه با است حرم
 اما کردن نوشیران
 با نند انطاکیه و جامی ادن
 اسیران روم را در آن
 چنین گفت کان خبر آورد
 ز پس زن و کوی و زار
 ازین بی خبر و از نیست
 یکی بر دزد کرم کرد شاه
 بخش و بیاری از فرسنگ
 بقیصر چنین گفت که سپاه
 زوشیران شد دلش بر
 زبان سوانده هست
 زهر چرخ به پیش اندر
 چو در این نزدیک کسی
 بروی تو اکنون ازین
 که این رستم از پی تو هست
 بید رفت از او آنچه بود
 اگر ز کبر و ده خنک دم
 نکرد و سپاهش بگریخت
 میاورد و خندان علاج

بسامون کجا خوش جنگ
 بر آورده دیگر آمدید
 با یون میدان با نیرو کاف
 کران نعره ننگ شد
 ز کرده یک نیکه شد
 تبار یکی اندر به سامون
 پرازگاه پیش کشید
 بدگاه کسری شدند
 ز خواستار از دزدان
 که کار شده بسته یک
 ابابیل و لشکر در اندام
 دلیران بران که واکره
 سوری ندمند حلی مذموم
 جنگ آتش کنج خورم
 زمین دید ز خشار کنج
 ز شگش بر خاک ز خست
 اما کردن نوشیران
 با نند انطاکیه و جامی ادن
 اسیران روم را در آن
 هر کس در بوستان و سرا
 تو لغتی نماند است بخوان
 که پیش در کنج من نیست
 بدو داد فرمان کنج و سپاه
 بر اندازد باید هر در سخن
 جاننده کسری و سلطان
 همی ای زور و زوشیران
 بخوبی بخورم این دشاهی
 پیغام قیصر روم ز زوشیران
 با باز و ساوگر
 شاهش کند ز کینه خند
 بروی کی آفرین گستر
 هر روزی از زوی تو هست
 که از دم و دانش با او
 اگر در روز ز کبر و بود
 تو شکی تری زان هر از دم
 خوانند چیزی از آن گمن
 جان چاره و برده و کنج

پس و میان دینی خسته
 در می بود با لشکر و بوی
 ز روی سپاهی ننگ
 بطن شار سان ز کرد شاه
 از آن باره دشمنان
 اگر هیچ بانک زین هر
 چو بر زد و خورم جنگ
 که دید ز جنگی سوار
 چنان شد در و باره شاه
 بسی خواسته پیش نشان
 سپاهی دزدان شد بگریخت
 بر خسته کسری سواران
 بشد اندر راه سر سپاه
 در ایشان بر کس کج
 ز باغ و زمین آب رود
 در خشت ز با قوت آید
 یکی شهر سرد و زوشیران
 بنده کان به شدن شکار
 اسیران کران شهر با
 بگردیم تا هر کسی را حکام
 بیامدی بر سخن گفتگر
 بفرمود تا بر در شویخت
 بدو گفت که خبر خسر و سپاه
 از انطاکیه شاه لشکر
 سپاهت چند که در یاد کوه
 بدو گفت موبه که از نیست
 همه زای ایشان باشد در
 کرین کرد از آن قیصران
 پیامی فرستاد زرد کاه
 پس لاله و بند و نیکو سخن
 تو کنی که از تیزی و دوستی
 بدانکه که قیصر بنا شد بروم
 بیاد در دلم نیک همه کنج
 فرستاد که از استا کنج
 نهادند بر بوم در بار شاه
 در آنجا که ناکه کا و دم
 که پشت زمین ماهی نام

در دشت از ایشان خسته
 کجا خوانند نه پیش قالیس
 همه نادان بر خاشخو
 همی همه مالی فرود سپاه
 همه شار سان زمین
 در گرفت شورش
 بفرمود پنج و سیاه و خور
 در این شار سان در
 کران پس بنی خور
 در آن جا که نیز لشکر
 دلیران رومی و کند
 ز به زن که در کنج و
 پی را بنده بر زمین
 نهادند بر پشت پهلوان
 همی تانده شد کشته
 ز پیش سپاهان
 به داندان کنج و آب
 در از بی خسر و جاندار
 بنده کران است پان
 یکی جای شد سر و اران
 چنین گفت که شاه
 بکشند شاداب چندان
 خوبان این خانه نور است
 جاننده تر ما بخمال
 همی کرد و از کرد و اسیران
 که از یک کسری ترا نیست
 که زرم و دلیران نیست
 شکر کوی از آن از پاک
 کران ناکان بر گرفته
 ایشان گفتار ای کس
 سار بر آرد همی بنی
 خود یک شان مرز
 کرد و شران تهر کنج
 بران نیکو بها و کنج
 پرکنده و دنیا هر
 خفته و دوازده و نیم
 ز سلطان از بدای دم